وجان خود را ازین بلا برهان گفتم ای پدر کرم
که من صد چندین جواهر دارم تن تنها و در بیابان خونخوار
بچه کار من می آید گرسنه و تشنه روم سر در کف و جان در معرض
تلف نه بس است که این بار بر دوشم باشد بیت در بیابان
خشک ریگ روان • شلغم پخته به ز نقره خام • آن مرد گفت
خوب ای جوان جاهل من آنچه تو دانستم گفتم مصرع تو خواه
از سخنم پند گیر و خواه ملال • الحال که پای گریز نداری البته
داخل شهر خواهی شد این انگشتری را بگیر چون به چار سوق
شهر رسی مرد محاسن سفیدی در صورت شتربه بمن خواهی دید
برادر منست و کلمه چی سوداگر است انگشتری را به او ده
تا بشناسد او در بارهٔ تو فکری کند زیرا که در اندرون شهر
برادر منست که میان کشته شوی و زنهار که آنچه گویند بشنو
و خیال مکن که خود را با او یکسانی انگشت قبول بر دیده گذاشتم
و انگشتری را گرفتم و او را دعا گفتم و بشهر رفتم چون شهر آراسته
و پیراسته و زنان و مردان و بازارها و دکانها نیک
در نظر فی ملبا با بنک عرق و شراب جام و غیره در میان گذاشته

هر لحظه

هر لحظه زن بر جا نشسته شوهرش می‌داد و خود جامی می‌خورد و می‌نشست
مردان با مردان و زنان با زنان بیع و شرا میکردند و
همه بلباس اهل فرنگ بار رخسار لعل رنگ چون داخل بازار شدم
همگی مرا با یکدیگر می‌نمودند و چون بمیان چهار سوق رسیدم
اژدحام عام دیدم که مجال گذشتن از آنجا نبود دیگر نتوانسته
ایستادم همین که روز به نصف رسید اژدحام کم شد
شخصی که مرد در دروازه بالای ایشان داده بود دیدم برفراز
صندلی نشسته و بر عصای مرصع تکیه زده محاسن سفید بسینه
فرو هشته پیشش رفتم و سلام گفتم جواب سلام داده تند تند
در من نگریست و گفت ای پسر چگونه درین مکان افتادی مگر برادر
گردن شکسته مرا ندیدی گفتم دیدم و در خدمت او بودم و مانع
دخول شهر گردید و نشنودم زیرا که آنقدر ریاضت کشیده بودم
که مافوق آن متصور نیست و الحال این انگشتر برای خدمت شما
فرستاده آن مرد لمحه متفکر گردیده مرکب طلبیده
سوار شد و مرا نیز با خود بخانه برد خانهٔ دیدم خیلی بهشت تزئین
عمارات متکلف و اسباب و اثاث بزرگانه و خدمه بسیار

باری تا الست در خدمت او بودم نهانی از خدمه از کیفیت احوالم
بپرسید چون تمامی سرگذشت خود را تقریر کردم تاسف
بسیار بر حال فکار من خورده گفت ای جاهل اینها
همه سهل بود خود را با این طلسم ها چرا انداختی گفتم ای مرد خدا
بعزت الله که مرا از حالت این شهر آگاه کن تا بدانم
سبب اینهمه منع تو و برادرت از کیفیت فرزندان
که مردم این شهر همه کافر و شیطان پرستند و پادشاه
ایشان فرعون عصر است و بسیار غیور و متعصب
و دستور ایشان اینکه چون غریبی که بدین شهر وارد میشود
اورا کسی در منزل خود جا نمیدهند تا بپادشاه عرض شود
و چون اورا بخدمت پادشاه عرض کنند بتی دارد مرصع
و شیطانی در جوف او جا گرفته و تکلم میکند و نام هر کس را
میگوید و مذهب و ملت او را فاش میکند مگر آنکه بی مضایقه
او را سجده کند بی نقص پادشاه آن غریب را بسجده آن بت
میفرماید اگر ابا کرد دستنا میفرماید اگر بطوع سجده کرد
بجهت او فراخور احوالش مرتبت میدهند و همچنین هر کس.

درین

درین شهر شبی بروز کند بی رخصت پادشاه و آن شیطان
گمراه راه گریز بر و مسدود است زیرا که اگر اراده رفتن کند
آلت تناسل او دراز میشود و بزمین میرسد و او هر چند
گرد آورد آن عضو دراز میشود لهذا از رفتن باز میماند
و اینهم هست که هر کس سجده بت کرد اگر خواهد او را اگر خدا
میکنند گفتم ای مرد من خود از جهل جبلتی با قضای گردون
بدام افتاده ام الحال باری از تو میباید آنچه گوئی من
بجان فرمان برم دیگر رضا بقضای خدا گفت خوب فرزند
فکری خواهم کرد که رسوا نشوی و آزاری نکشی و چند روز بکیه
حیا داری بفراغت بگذرانی دست او را بوسه دادم و زبان
بدعا گشادم بعد از ساعتی تفکر سر بر آورد و گفت فرزند
خوب زنی بجهه تو بهم رسانیده ام گفتم آن کیست گفت دختر وزیر اعظم
که در حسن بی نظیر است و در سن یازده سالگی است گفتم
وزیر اعظم دختر بچون منی کی دهد گفت فرزند رسم این ولایت
چنان است که هر کس بت مذکور را سجده کند بی مضایقه و عزت
این ولایت باشد و از پادشاه دختر طلبد مضایقه نمیکنند و بجهه.

تالیف قلب او با و میدهند و منهم فی الجمله اعتباری در نزد زنان
دارم هنوز با تو اندیده و نشناخته اند و خوب واقع شده است
که فردا روز بیست که پادشاه و سپاه و رعیت بزیارت بتکده
میروند ما نیز میرویم تو هم باید مصلحت وقت را لغته کنی و بمصاحبت
بت را سجده کنی تا ان شاء الله تعالی کارها بمدعا شود و از
خطرها محفوظ باشی و از عیش و صحبت محظوظ شوی دعایش
کردم و خدای را سجده شکر کردم که دلیلی چنان در حالتی
چنین بمن مهربان ساخت باری چون صبح نزدیک شد مرا بحمام
فرستاد و لباس فاخر داد چون بخانه آمدم آماده سوار شد
و مرا نیز بر مرکبی نشانده روانه بتخانه شدیم و آن بتخانه در کنار
دریا واقع بود بزینت و زینتی که زبان از شرح آن عاجز و قاصر است
خلق آن شهر از هفت ساله تا هفتاد ساله از اعلا و ادنی در آنجا
حاضر همه مستان و پای کوبان دختران خورشید سیما و پسران
یوسف لقا در هر طرف صف زده در سیر و صفا بت گلرخان جمله
در صفا و حضور چشم بد از جمال ایشان دور رقص کنان
رفتیم تا بجائی که پادشاه و امرا و اشراف بخدمت بت برهمن

بدو زانوی ادب نشسته سرها برهنه و گوش بر آواز بت
بموجب تعلیم آن زن دگر نشستیم و تسلیم نموده بت را بظاهر زمین بوسیدم
و بعده دامن برهمن را گرفتیم و طلب دختر کردم و پادشاه از آن مرد
پرسید که این کیست و از کجا آمده است گفت از خویشان منست
بامید زیارت بت بزرگ آمده است و الحال دختر وزیر را او
مایل گردیده چون بدین دین درآمده است التماس آن دارد که با امر
بت پادشاه او را بغلامی خود قبول کند پادشاه فرمود امر
بت بزرگ نافذ است فی الحال برهمن رشته زناری در گردن
من کرد و بپای تخت بت بزرگ آورد سجده فرمود و حرفی چند
گفت آوازی از جوف بت بزرگ بر آمد که خواجه زاده خوش آمدی
از رحمت ما امیدوار باش بت بزرگ از خلائق برخاست و تمامی برخاک
افتادند صدق صدق گفتند باری پادشاه خلعت داده
نقارخانه را بنوازش درآوردند و آوازه بلند شد که عجمی را
بت بزرگ نظر کرد و دختر وزیر را با و داد آن روز تا شام
در بتکده بودیم و محل شام با وزیر و پادشاه و برهمن و جمعی کشیشان
سوار شده بخانه وزیر رفتیم و زینت تمامی برسر و روی دختر داده او را

بخدمت پادشاه حاضر کردند چون روی دیدم که نظیرش نبود.
کشیشان برسم کیش الشان دختر را بمن عقد بستند
و پادشاه سوار گردیده رفت و من با آن پری پیکر خلوت نموده
بوصال رسیدم و صباح بپابوس پادشاه رفته خلعت دامادی
گرفتم و مقرر شد که همه روز بمجلس پادشاه روم و مقرب الحضرت
شدم و پادشاه انعامات در بارهٔ من میکرد و اگرچه مرا احتیاجی
نبود زیرا که دختر گنج و گوهر عالم داشت القصه مدت یکسال
و نیم بدان و تیره عمر میگذرانیدم و دختر حامله شد و در روز
وضع حمل بیمار شد و آواز میکشید آخر بچه در شکمش ضایع شد
و خودش هم فوت شد من گریبان پاره کردم و بر بالینش نشسته
میگریستم که ناگاه از هر طرف شیون بلند شد و زنان
بدرون می آمدند اما همینکه بمن میرسیدند مشتی بر سر او میزدند
و از پی آن گون چوب در الصوب من میزدند و می شستند
بنوحه کردن نزدیک بود که در زیر گون زنها کشته شوم
که ناگاه شخصی از پیش گریبان مرا گرفته بیرون کشید و از آن میان
بلا یکبار ببرد چون دیدم آن فردی بود که مرا کدخدا کرده بود.

گفت

گفت گریه از بهر چه میکنی گفتم ای ظالم چه میدانی که چه یگانه
گوهری از دستم بدر رفته تبسم کرد و گفت حالا بمرگ خود
گریه کن روزیکه میگفتم که چرا درین شهر آمدی میگفتی
علاج نداشتم الحال علاجی نیست من نمیدانستم که مطلب او
چیست بارم مرا بدیوانخانه آورد دیدم که پادشاه و وزرا و امرا
و برهمنان و تجاران و کسی که اصناف شهر جمع گردیده اند
و اموالی که منسوب بمن و زن من بود تمام را درمیان ریخته اند
دلالان قیمت میکنند و هر چه هر کس که میخواهد برداشته زر میدهد
تا اینکه تمام آنها نقد کردند بعد از آن جواهر بسیار از آن
زر خریده در صندوقچه کرده بمن دادند و صندوقی را از
نان و حلوا و مرغ بریان و میوه های خشک و تر پر کرده نعش
دختر را برداشته صندوق آذوقه را بر اسبی بار کرده و اسبی
آورده مرا سوار نموده و صندوقچه را در کنارم گذاشتند
و کشیشان و برهمنان ذکر کنان و ناقوس زنان و خلق
تمامی دلجویان و تهنیت گویان از شهر بیرون آوردند از
همان دروازه که روز اول داخل شده بودم مرد دروازه بان.

که مرا دید آه از دل برکشید و سرشک بر رخسارش دوید پیش آمد
و گفت ای بخت برگشته اگر آن روز پند من می شنیدی
کی باین بلا مبتلا میگردیدی بار مرا حلال کن من نجات باغ
حرف زدن با سخن شنیدن داشتم و نمی دانستم که مآل انکار
بکجا خواهد انجامید تا اینکه بدان حصار رسیدم که روز اول
دیده بودم بر همین کلید از جیب برآورده قفلها را از در آن
گشوده و صد نفر جوان زورمند بسعی تمام در را باز کردند
و نعش و صندوق اطعمه و مرا بدرون بردند و زیر و بر همین
آمده بمن گفتند ای جوان مردم روی را آیند و روزی روند
این زن و فرزند و اموال و آذوقه چهل روزه بجوز تماب
بزرگی لقمه بادت سید رفتیم که از جای در آییم و آنچه باید بگویم
آنمرد عجم پیش آمد و بزبان عجمی گفت که ساکت باش و خدا را
بمدد خواه و حرفی مگو که همیندم میسوزانندت که تقصیری در باره
تو ندارد و قضا اینها میکند باری مرا در انجا گذاشته بیرون
رفتند و در بستند من از بیدماغی سر بزانوی غم نهاده گریه
بسیار کردم لمحه که گذشت آنقدر حدت گرما و تعفنی هوا در من

اثر کرد

اثر کرد که نزدیک شد که نفسم منقطع شود سر از جا برداشته
نظر بهر طرف که کردم استخوان پوسیده و نعش گندیده و صندوق
زر و جواهر و جانوران مطیر بنظر در آوردم از قهر برجسته
لگدی چند بر نعش دختر زده گفتم ای آتش با استخوان تو
که نمی توانستی زائید چرا حامله میشدی و بر هر طرف دویدم
که شاید پناهی بجویم که از تابش گرما نجات یابم نیافتم
و شب نیز از بیم هوام و دد و دام خواب و آرام نداشتم روز
دیگر رایم بدان قرار گرفت که صندوقهای پوسیده جمع نموده
در پایان حصار در جائی که نعش و استخوانها کمتر بود بر بالای هم
گذارده اندک سطح هموار شد و روز در طرف شمال بسایه آنش
می نشستم و شب بر بالای آن میخوابیدم و قلیلی آب گرمی از
یکطرف حصار جاری بود و چون منبع آنرا جستم بقدر دهن
افعیئه از هفت جوش بر دیوار که سنگ و ساروج بود و بندباری
بدان آب و آذوقه تند گور دران کنج حصار چند روزی بسر
کردم قریب بچهل روز توشه ام تمام شد مضطرب گشته بدرگاه
خدا مناجات کردم که خداوندا تو قادر بر کمالی و کریم بالمنزل

ولا یزالی اگر از عمر من چیزی باقیست نجاتی یا براتی برسان

بقید زندگی هر کس اسیرست ⁂ ز فکر آب و نانش ناگزیرست

و گریه بسیار کرده خوابم در ربود وقتی که بیدار شدم آواز
مردمی شنیدم که مرده آورده بودند دم بخود فرو بردم
تا در را بسته رفتند آهسته پیش رفتم از قضا مردی مرده بود
زنی پیر را همراه آورده بودند و صندوق اطعمه همراه
گفتم ای دل مصلحت وقت آنست که این عجوزه را بکشی
و آزوقه اش متصرف شوی که خدای برای تو رسانیده است
با یک صندوق که بندش گشوده شده ببالینش رفتم و آن زن سری
بخود فرو برده بود یکی بروی زدم سر برآورد و مرا دید از
تابش آفتاب و عفونت هوا رنگم متغیر شده و هیأت
دیگرگون آن زن ترسیده از جا می جنبید آن چوب را بر سرش
کوبیدم که همانجا خوابید بفراغت و صندوق آذوقه اش
متصرف شدم و هنوز آن تا آخر نرسیده بود که باز رزاق
مور و مار و خالق لیل و نهار تازگی رسانید و هیچ بابی
نبود که در رزق نگشود و همچنانکه سه چهار روزی گذشت روزی

بقصاص

بقصاص رفتم نازنین دختری دیدم بحسن بحدی که همچو آفتاب انور
ملبس بلباس امرا زادگان از آنجا که قسمت ازلی بود بعشق او
گرفتار شدم و او چون مرا دید نعره کشید و از واهمه
بیهوش گردید گفتم ظالم دیدی چه کردی که این حب نبات
آتش عشق دیدم و در پرستش شدم و بکنج حصار بردم
آبی بر رویش زده بهوش آوردم چون چشم گشود باز
واهمه نمود و از جا بجست گریخت گفتم خوب بجائی نمیرود
و او را بخود واگذاشتم اما هر روز می آمدم و از دور
در برابر او می نشستم و طعام میخوردم چون چند روزی گذشت
و دید که آزار من باو نمیرسد و اطعمه وافر دارم اندک
رام شده نان طلبید نرم نرم بخودش خواندم و طعام
و میوه و غیره باو خوراندم و بزبان خوشش فریفته
بر سر جای خود بردم و از احوالش پرسیدم گفت
دختر وکیل السلطنت پادشاهیم و نامزد پسر عم خود بودم
چون نوبت زفاف رسید پسر عمم قلعه بلخ کرده مرد و مرا
آوردند تو کیستی احوال خود را شرح داده گفتم

ای نازنین خدا ترا برای من رسانیده او ساکت شد و چند روزی
با و بعد از او مو سال بسر بردم تا او را مسلمان کردم و اقرار
زبان شوئی ازو گرفته صیغه تعلیم دادم و صیغه گفته د بیت
در گردنش انداختم و با آن خورش در آن جهنم دنیا مدت
سه سال بسر بردم و در سال دوم پسری آورده
و کار ما آن بود که همه روز تخته دفع تیغها در آن حصار
میکردیدم و هر چه جواهرات که بود میکردم و آنچه بنظرم خوش
می آمد بر داشته جمع میکردم تا آنکه طفل هم دو ساله شد
و از شیرش باز گرفت روزی گفتم ای زن ما در این زندان
تا کی خواهیم بود گفت مگر که خدای عالم نجات بخشند مرا از
گفته او رقت شد و گریه بسیار کردم بخواب رفتم در خواب
همان معامله را که بیشتر رسیدم و شخصی منکشف از خم آب
بیرون رو من از شادی بر جستم و با زن گفتم او بخندید
که این از کجا میسر شود باری همت بر آن گماشتم و فکر
بسیار در آن باب کردم آخر رایم بر آن قرار یافت که
میخهائی که در صندوق و تابوتها بود جمع کنم شاید آنها

کاری

کاری توانیم کرد و زن را بمیخ جمع کردن فرمودم و خود
هر روز از صبح تا شام و اکثر شبها نیز در آن آستانه نشسته
میخی را میکندم و چندان سنگ بر آن میزدم که دستم از حس
می افتاد و تا اندک رخنه در آن میشد و گاه بود که خرمنی
میخ میشکست و فتیره از آن سد بلا دفع نمیشد و یکسال کار من این بود
تا آنکه سوراخی بهم رسید که توان بیرون آمد پیش آن جواهر
که جمع کرده بودم اینها را از بدن کرده در آن آستین جامههای
مرده ها کرده بدان امید که اگر در بیرون بدست ظالمی گرفتار
نشویم چند روزی که زنده باشیم فراغت و عیش کرده باشیم
و شبی توکل بر خدای کارساز نموده از آن بلا بیرون
آمدیم و هر یک چند کیسه را حمایل کردیم و طفل را بر گردن گرفته
سر در بیابان و هراسان و لا حول گویان یکماه و چند روز
است که شب و روز راه آمدیم و گاهی علف و گیاهی خورده ایم
و از ترس جان بهیچ آبادانی نرفته ایم اینست احوال من
و اموال من الحال مروت اینست شهر یار را دلم بر حال
آن جوان سوخته و او را نگاهداشتم و همت بر احوال او

کماشتم و بعد از آنکه او را بهمه جهة آزمودم ناظر سرکار خود
نمودم و در همه حال انیس و جلیس خود ساختم و از نش مصاحب
شاهزاده می بود و مدتی بدان گذشت و دو سه فرزند
از شاهزاده بهم رسید و باز در طفولیت رفتند و شاهزاده هم
بجوار رحمت ایزدی پیوست و عیش بر من منغص شد و ملک
فرنگ بی او مرا خوش نمی آمد بخدمت پادشاه عرض نموده
شاه بندری را بجهت ایلخان گرفتم و خود رخصت طلبیده برادرانرا
وسکنه را از آن روز بهمین دستور میدارم و چون بولایت
عجم رسیدم بجهة آنکه کسی را اطلاع بر فرمایم افعال برادرانم
واقع نشود و ننگ سنگ پرستی بر خود نبندند مدتی شد
که مال در عجم دادم تا حالکه بدلالت و رفاقت این پسر
بخدمت پادشاه مشرف گردیده احوالات خود را بیان کردم
از خواجه زاده پرسیدم که تو از مردم این ولایتی زمین
بوسه زد و زنهار طلبید و بعد از آن گفت شهر پادشاهی
بنیر والت مستدام باد کمینه عاجزه از اهل دست قوزیرم
قبل از این پادشاه بر آن پیر بیکناه خشم و عتب فرمود
وسوای

وسوای من فرزندی نداشت بر خود لازم ساختم که با خلاص
کوشم و پنهان از یاران با یاران رفته اینم در الخدمت
آورده ام تا شهریار معاینه به بیند و صدق قول پدرم
بر بندگان درگاه والا جاه ظاهر گردد و از تقصیر او در گذرد
دیگر امر از پادشاه مطاع است چون ظاهر شد که او دختر
وزیر است خواجه آه دردناک کشید و بیخود گردید و چون
بهوش آمد گفت دریغ کین بتخم هبا و ضایع شد و دریغ
که در آخر پیری رنج سفر کشیدم و پرده خود دریدم و کام
ندیدم گفتیم کام تو چه بود گفت چون فرزندی نداشتم او را
بفرزندی میخواستم این هم از شعبده بازی روزگار کج رفتار
بره بوده در و ایشان مرا دل بر احوال آن مرد کار افتاده سوخت
پیشش طلبیدم و مژده وصل آن ماه وش چون در گوش
کشیدم فی الجمله تسکینی یافت و فرمودم دختر را در حرم
بردند و بجهة پدرش اسب و خلعت فرستادم و او را از زندان
بحمام برده باعزاز تمام بیارگاه آوردند و خود تا در بارگاه
استقبال او کردم و بدر وارش در بر کشیدم و جلیس و انیس را

بوسیدم و مجدداً بر مسند وزارت و امارتش متمکن گردانیدم
و زمام مدار مملکت بکف کفایت او باز گذاشتم و خواجه را منصب
گرگراقی انعام فرمودم و در ساعت سعد عقد فرموده دختر
وزیر را بخواجه در دادم مدتی خواجه با آن دختر بسر برده
و دو پسر و دختر از و مانده و الحال پسران یکی ملک التجار
و یکی گرگراق بسر است بیت دنیا که هیچ می نیرزد
عاقل ز چه بر سرش بلرزد الحال درویشان مطلب از این نقل
آنست که چون تمامی سرگذشت شما را شنیده ام
و میخواستم که شماها را بنهی سابند و دو کس دیگر نقل خود را
بگذرانند و خاطر بدارند که در جهان طاق نشسته اید و منهم
یکی از شما ام و فی التحقیق من هم درویش و محتاجم بیت
درویش و غنی بنده این خاک در اند آنها که غنی تر اند محتاج تر اند
حکایت درویش سیوم درویش سیوم بدو زانو در آمده
همچو ابر بهاران سرشک از دیده باران گفت شهریارا من از احوال خود
حکایتی کنم که نامم گم باد بیت کس چو من مباد از بخت نا امید مباد
هیچ کس سرگشته جاوید مباد بنده خود مالک مملکت فارس بودم

ودر

و در اول جوانی بر سریر کامرانی روزی نشسته و خواص را بر گردم
حلقه بسته جهان دیدگان و دانایان از مکارم اخلاق
پیشینیان نقل میکردند مثل عدالت نوشیروان و کرم
حاتم که بموجب این دو خصلت پسندیده و دو صفت حمیده
نام نیک ایشان تا انقراض عالم بر زبان بنی آدم بخیر
جاریست و یکی از ندیمان این حکایت از کرم حاتم روایت
کرد که او مردی بود از اشراف قبیله بنی طی چون کرم شعار
کرد مردم از هر طرف گرد وی در آمدند و سر در قدمش
نهادند و مهتری اختیارش کردند و زر و صیت کرم و
بزرگی او در بسیط عالم منتشر گشت و از جمله کرمهای او
اینکه نوبتی نوفل بن هامون عرب از مهتران قبیله بنی عامر
که معاصر بود با حاتم بر سبیل منازعه و محاربه در آمد و لشکری
از قبیله بنی عامر و دیگر قبایل گرد آورده و بطمع سروری
بر قبیله طائی تاخت آورد حاتم چون خبر یافت
و بجهه آنکه بسبب او خون مردم ریخته نشود تنها از میان
بدر رفت و اینهم از کرمهای اوست نوفل بدون قتال و جدال

ملک و مال حاتم را متصرف شد و در برابر دهٔ او نشست و منادی
فرمود که هر کس حاتم را خبر او را بیارد صد دینار او را بدهیم
و خلقی بتفحص حاتم بهر جانب و گوشه و کنار و پیاده و سوار
بامید درم و دینار مشغول گشتند اما آن روز تا شب
او را نیافتند و حاتم در بن غاری گریخته بود و همین که شب
میشود پیره مردی و پیره زنی با دو طفل بدرون غار میروند
و گویا آن مقام مقرری ایشان بوده آتشی افروختند و پی زاد مغاره
و راحله میخواهند زن از مردمی پرسد که امروز چرا هیزم خود را
نفروختی و نانی بجهة اطفال نیاوردی مرد گفت که نوفل عامری
بر سر قبیلهٔ حاتم تاخت آورده و حاتم گریخته با آن سبب مردم
شوریده و آشفته بودند کسی را هیزم خریدن نبداشت
و نوفل منادی فرموده که هر کس حاتم را بیارد او را نعمت
و خلعت و درم بخشند و مردم اکثر بجستن حاتم مشغول
شدند زن میگوید چه بودی که ما میدانستیم حاتم کجاست و بنوفل
نشان میدادیم و از درویشی و فاقه نجات می یافتیم حاتم
آن مقدمه را می شنید و همین که روز میشود نزد آنها رفته
سلام

سلام می کند مرد پیر بعد از سلام می پرسد کیستی و در بن مغاره
بهر چیستی میگوید حاتم آنمرد بپایش افتاد که ای جوانمرد
جانم فدای تو باد امروز وقت آن نیست که نام خود ظاهر
کنی که خلقی بجستن تو سعی میکنند و دشمنی چون نوفل بقصد تو
کمر بسته حاتم میگوید شنیده ام که نوفل وعده کرده که هر کس
مرا نزد او برد او را خلعت و نعمت دهد میخواهم کرم فرمای
مرا بجهة نوفل ببری تا آنچه وعده کرده بتو رسد و مرا نوائی باشد
مصرع خوشا جانی کز و جانی بیاسود: آنمرد معاذ الله گفته
از آن استبعاد میکند و حاتم ابرام از حد میبرد و در آخر او را
تهدید نموده میگوید اگر باشارهٔ من عمل نکنی البته مرا خواهند برد
بنوفل خواهم گفت که فلان مرد مرا در ظل حمایت خود داشت
و دانی که این از برای تو خوب نیست آنمرد در می ماند و پیش
افتاده حاتم بدنبال او روان میشود از قضا در آن وادی
خلق بسیار بجستجوی حاتم بهر طرف در تکاپو بوده اند و نفر
بدیشان رسیده حاتم را میگیرند و همچنین دیگران از ایشان
وقتی که اسیر آورده بنوفل میرسند قریب بصد نفر و باب

آوردن حاتم مدعی میشوند و نوفل چون قسم یاد کرده بود که
آورنده را انعام دهد متفکر میشود فرد جهاندیده میگوید
حقیقت از حاتم طلب کن که او راست خواهد گفت چون از حاتم
می پرسند میگوید اینها همه دروغ میگویند مرا مردی بدین صفت
آورده چون طلب او میکنند در دنبال خلق گریبان و سینه کوبان
می یابند بخدمت می آورند نوفل کیفیت احوال از وی می پرسد
آنمرد مخنی مقالهٔ شب و معامله روز را بتفصیل بیان میکنند
نوفل از شنیدن آن بخود فرو میرود و اندیشه میکند که کسی
جان خود را فدای همچو دشمنی کند و رضای خدا جوید با او
دشمنی نشاید کرد و او را ذلیل نتوان کرد زیرا که بخت بلند
و طالع مسعود دارد از جای برخاسته بر دست و پای حاتم افتاده
او را بجای خود نشانده بنده وار بخدمتش می ایستد و دشمنی
چنان دشمن گرم بدوستی میگردد و سخن از ثمرهٔ نیکی بسیار است
بیت زنده جاوید شد هر که نکو نام زیست * کز عقبش ذکر خیر
زنده کند نام را * شهزادهٔ ما را چون این شنیدم با خود تامل کردم
و گفتم ای دل حاتم با شهرت سخاوتی چند خانهٔ عرب مشهور گردید و تو

با بادشاهی

با بادشاهی شهر زرین سلیمان ازین فیض محروم باشی
زهی بیدردی و کم بختی و مدتی درین فکر بودم و عمارتی
بنا فرمودم که چهل در داشت و عمارت بسیار رفیعی بود
و هر دری بکوچه بود و نقدی بجهة خیر فرمودم سکه زده
هر یک مثقالی طلا روز تا اکثر در آن عمارت می نشستم
و از هر دری غریبی و یتیمی و سائلی که می آمد یک عدد زر
باو میدادم و از آن خوشنود بودم و باین دستور مدتی
میگذرانیدم روزی در اول روز در آنمکان نشسته خوشدل
و خورم از آن کار غافل از سپهر شعبده باز که ناگاه قلندری
از یک دری بدرون آمده نشند الله کشید او را پیش
طلبیدم او دامن خرقهٔ خود را پیش داشت و دیناری بدامنش
افکندم دعا گفته بیرون رفت از در دیگر درآمد دیناری
دیگر دادم و او همچنین درها را یک یک گردید و در هر در
دیناری گرفت تا باز از در اول آمد همچنان دامن در دست
مرا از و بد آمد و گفتم ای نادرویش این اسم و لباس بر تو
حرام همانا گوشمالی از مردی نخورده و خدمت پیری نکرده

این چه حرصیست که تو داری در بند گرد فقر اشنیده که
درویشی اگر فلوسی داشته باشد و او در مصرفی نداشته باشد
و درویشی تا فی نشنود که باو بذل کند باید بدور اندازد
والا خواب و عبادت شب او حرام خواهد بود و مجرم طریقت
و تو احوال چهل مثقال طلا داری و باز از گدائی دست برنمیداری
نه من ترا مستحق نمیدانم و چیزی نمیدهم درویش چون این فقره
عتاب آمیز شنید چشم بجانب من از غضب انگیز دوانید و گفت
ای بنده خدا اگر من خدمتی بتو نکرده ام تو هم آیه شریفه
یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم
بالمن والاذی نخوانده و از کرم بوئی نبرده و هم از
کم همتی با خود قراری داده و می پنداری که نامت در سلک
کریمان منسلک شود برو بصره و از آن دختری که از
خاندان آل برامکه مانده بیاموز و بعد از آن بنشین
و نام نیک اندوز اگر این چند دینار در نظر تو می آید یا
در پیش من قدر سر خاری ندارد
دریا دلیم و دیده
معدن درست گر درست ما نیست ولی بچشم ما برابر است

وزرها

وزرهای انجم وار بر زمین افشانده و دست بر طرف دامن زده بدر رفت
شهر یار را چون آن پادشاه ملک فقر مرا همچو تهی نمود و بر من
فایق آمد دیگر ناخن چو ر زخم دلش را خراشیدن از مروت ننمود
بعذر خواهی برخاستم و از دنبالش رفتم و بملاطفتها هر چند که
خواستم برگردد راضی نشد و من راضی بودم که هر چه خواهد باو
بدهم در آخر قسم یاد نمود که اگر فی المثل پادشاهی خود بمن بخشی
نیایم بیت دل چو رنجد از کسی خورسند کردن مشکل است
چون شکسته شیشه را پیوند کردن مشکلست این بگفت و رفت شهر یار را
سخن او بسیار مرا اثر کرده و هر چند کوشیدم که شاید از آن
فکرها رهائی یابم میسر نشد و شب و روز در بحر تفکر غوطه و بیخواب
و خور بودم تا آخر رایم بدان قرار گرفت که بروم به بصره و آن
دختری که درویش میفرمود ببینم کرم او تا چه حد است با وزیر خود مصلحت
نمودم گفت عجب است از شغوز پادشاها که بگفته قلندری بی سر و
پائی چنین حرکت ناشایستی بکنند و قول اباطیل بیهوده او را کار بندند
گفتم نه من قول او را انکار نیستم بلکه سخن اکابر را حق دانستم
و میخواهم که مرا مانع نگردی که میروم آخر این عقده مرضی ما لک

کرد و گفت چون عزم بصره داری چند هزار نفر از همه کشیکان
و خاصان در رکاب خود خواهی برد گفتم این سخن خلاف
رای و تدبیر است هرگاه من با خیل و حشم به هر جایی که رسم کدخدایان
نزول علوفه و اقامت فرستند و اگر او در صورت صد هزار رقم
بخشش کند همانا که خشم دارد و چندان از من دلشکسته باشد
من بشتق درویشان میروم و از تو همین خواهم که بوکالت بر جای من
بنشینی و رعیت نیازاری و همه خلق را از خود بقدر توان خشنود
داری و این وتیره خیرات را بیاد آری تا انشاء الله من برگردم
و اگر بمیرم دولت بر تو باقی باد و بعد از مقاعده طرح سیر
و شکار انداخته او در ایالتی خود در شهر نصب نموده امرا را
باطاعت و انقیاد او حکم کردم و خود با چند نفر از خدام
بصحرا رفتم و چندان توقف کردم که او سررشته کار خود در گرفته
همه خلق را مطیع و منقاد خود نمود پس تغییر لباس کرده مشت
درهم و دینار زده و چند دانه در شاهوار با خود برداشته
بشتق فقیر یکه و تنها سر بصحرا گذاشته و ملک و پادشاهی بر جا
گذاشته بجانب بصره روانه شدم در عرض راه حالتی واقع شد

که محتاج

که محتاج شرح باشد تا روزی که وارد بصره گردیدم و چند قدمی
که رفتم بخیابانی رسیدم در میان آن خیابان درخانه
دیدم بزرگانه طلا و لاجورد بر کتابه و ایوان آن صرف
کرده و عمارتی سروری خوش کیفیتی و افتاب گردان
اطلس خطائی کشیده بودند لحظه ایستاده ملاحظه
وضع آن عمارت کرده از انجا گذشتم چون قدری راه رفتم
صدای افتح الباب آن درخانه بگوشم رسید و در عقب من
شخصی رسید که ای مرد عزیز ای درویش گستاخ ای مهمان بگو
گستاخی است لمحه توقف کن که مرا غرض داشتنی هست
ایستاده نظر باز گماشتم مردی بود با محاسن کافوری
ملبس بلباس کدخدایان معتبر و عصای مرصع در دست
چون نزدیک آمد زبان بعذرخواهی گشود و گفت ای
یار عزیز بنده خدمتکار درویشانم و این سرا مهمانخانه
و تکیه خاص ایشان است التماس آن دارم که قدم رنجه داری
و منت بر جان من گذاری و مرا از قدمت در خدمت منت
در خدمت مخدوم معاف نگردانی و چندان ابرام کرد

که مرا شرمنده اکرام کرده باخود بخانه آورد باغی روح بخش وسیعی
ملون بگلهای الوان و میوه‌های گوناگون آراسته و بانهار
و جداول آن آب بطریق کلاب روان بیت دیده را
رنگ سبزه اش مطلوب ⁂ بانگ مرغش فرح فزای قلوب
و عمارتی عالی بنائی در میان حقیقی آن باغ واقع بود
که نشان از قصور مقصور بهشت میداد و فرش ملوکانه
گسترانیده مرا در آن عمارت آورده نشانید و اکرام بسیار
نمود فی الحال خدمه قدح چینی فغفوری شربت قند و عرق
بید مشک حاضر کردند و آنمرد بتکلیف تمام بقدر خواهش بمن
نوشانید و ساعتی که گذشت خوانی مملو از نقلات و حلویات
و نانهای میده و میوه‌های لطیف و اصناف حاضری آوردند
و همه در ظرفهای چینی فغفوری و غوری مصفا و دستارخوان
زربفت گسترده و خوان بنهادند و آنمرد میزبان با من
بر سر خوان نشست و بشیرین زبانی تمام آن گوارا خورشها
بکام من چاشنی بخش کرده با کنار تی گذاشتند و آنمرد
تا ثلث شب مزاح نقل و حکایات با حسن خلق مشغول و در شب نیز

سفره

سفره آوردند چند قاب طعام در قاب نقره آوردند و چون
طعام خورده شد از عمارت بزیر بردند و بعد از نشستنی
رخت خواب اکابرانه افراشته آنمرد مرا تکلیف خواب نمود
گفتم الحمد لله خداترا اجزای خیر دهاد که در پس انداز این نوع
فراشش در خور نیست گفت ای عزیز یاری تعلق دارد
اختیار داری و دو نفر خادم را سفارش نمود که بیدار
و از میهمان خبردار باشند که مبادا حاجتی داشته باشد
و خود بخوابگاه رفت و من در دریای تفکر غوطه زده تکیه نمودم
و در فکر آن بودم که آیا این کیست و این نوع غریب نوازی
او را جبلیست خادم بیدار دل صاحب فراست تفکر مرا دریافت
و آمده در پیش من نشست و گفت ای درویش این خانه صاحب جبلیت
بزینت مکارم اخلاق آراسته و از مثالب معایب و مکاره پیراسته
و این بذل فرموده اوست و اینمرد یکی از خادمان قدیم آن
اوست و اداناله انعامات و احسانات اوست چون این
فقره شنیدم گفته درویش را بیاد آوردم و مطمئن گردیدم
و بخواب رفتم همین که روز روشن شد و خوان آسمان لا لادان افلاک

گردهٔ نان قرص خورشید را یکبار بر خوان آسمان جا دادند
آمد میزبان نزد من آمد و بساط مهربانی و خوان مهمانی گسترد
و هر چند رخصت طلبیدم قبول نکرد و گفت ای نور چشم اگر
یک روز تحت الامر مخدومهٔ ما می باید قدم در دیدهٔ ما داری
و بعده حسب الخواهش و ارادهٔ خود تا هر وقت که خواهی
چون ارادهٔ رفتن کنی مطلبی که داشته باشی با رخصت رفتنم
بخدمت مخدومهٔ خود عرض کنیم و آنچه فرمایند بدان عمل
نمائیم ما حصل آنکه ۳ روز بدان طریق آمد خلیق
مرا نگاه داشت و دقیقه از دقایق سعی و خدمتکاری
فرو نگذاشت و همه روزه آنچه از ظرف که بوقت حاضری
طعام بمحل آورده بودند بار نیز نبردند روز چهارم همینکه
پادشاه فلک چهارم بر فراز تخت فیروزکان گردون آمد
و ربع مسکون را بنور جمال خود منور گردانید آمد و باز بدستور
مذکور میزبانی و مهمانی مسلوک داشت من شکر نعمت
اقدام نموده رخصت طلبیدم گفت ای عزیز مکرر از ما
بندگان ناخدمتی و تقصیری صادر شده که بر طبع لطف گران آمد

گفتم

گفتم خدا نکناد که از شما بغیر مهربانی و آدمیت و حسن مروت
و از دیاد احسان بنعمت چیزی دیده ام جزاکم الله
فی الدارین خیراً اما اینست که بزرگان گفته اند بیت
مطلب مرد مسافر جهان دیدن است ⁂ ورنه نعمای الهی بجهان
بسیار است ⁂ خصوصاً کمترین را که مطمح نظر از سیاحت و سفر اینست که
مص تا خود بگرد دامن مردان نمی رسم ⁂ شاید که گرد دامن مردی
بما رسد ⁂ گفت لمحهٔ صبر کن تا بعرض وکلای سرکار ملکه رسانیم
و اذن حاصل کنیم و الحال که میخواهی بروی آنچه درین عمارت
از ظروف و غیره هست متعلق به تست الفکر بردن آنها باش
گفتم من اینها کجا برم گفت این صورت نه بندد که نبری اگر
ملکه بشنود ما را از درجهٔ اعتماد و اعتبار می اندازد و لیکن
مصرع چو تو مردی غریب و بی یاری ⁂ وره بجائی نداری آنقدر
میتوانم کرد که اینها را در بر کوده درآوری و گذاری و قفل
و مهر کنی و امانت باشد تا بری چون ابرام او را شنیدم
و بمصلحت عمل کردم و منتظر رخصت بودم که دیدم چند نفر
از در بیرون آمدند و مقدم بر ایشان خواجه سرائی

سراپا مرصع پوشش عصای مرصع در دست چون نزدیک رسید
زبان بتواضع و اکرام کشود و گفت ای مهمان عزیز
وای نور دیدهٔ ما وای حبیب خدا بس زودی سیر شدی حبیبت میباید
که مرا نیز ازین فیض محروم نگردانی و دو روز دیگر قدم بر چشم
من داشته باشی که اگر ملکه بشنود که مهمانی وارد شد و از ما
درگذشته از ما درگذرد بلکه مارا بردارد و خواهی نخواهی
مرا بخانهٔ دیگر برد که حسن آنخانه بود بصد درجه زینت و صفا و قاعده
و قانون آنخانه خدمهٔ تمام مقبول و متشکل و ماه سیما و لالا بان
کما قال قایل مستعد و آنخواجه با دیگران آنچه لازمهٔ میزبانی
و مهربانی بود تا سه روز بجا آوردند و آنچه ظروف که همه نقره
و طلا بود بمجلس بر زینت و خاصه و طعام بنظر آوردند برابر من
جمع کردند و روز چهارم هرچند تصور میکردم کرم خان
خدا شان نبود و چون خواستم که بیرون آیم آخر آنخواجه گفت
الامر دخدا الحال ترا حاجتی که باشد سوال کن تا بخدمت ملکه
عرض کنیم شهریارا از انجاکه طمع خام و زیاده طلبی طینت آدمیست
همچو بی قبا خان عالم خواهش بخاطر جا دادم که مدتی شد

وهنوز

وهنوز بمنزل برگشته آیم با خود گفتم که تو با این لباس و منزل درویشی
کمین چه نوع استدعایی است و همانا که تقدیر خان بود
خیالم آن بود که از مال دنیا چیز طلب کنم که ایشان نطلبند
بزرگ وانهمه داده اند باری استدعا از ناشوئی او کن تا به بینی
چه میشود و بخواجه گفتم حاجتی دارم که بواسطهٔ صورت نمی‌بندد
و اگر مصلحت دانند که رقعه نویسم و مهر کنم که مطلب بزرگ است
و کاغذی برگرفته بعد از شکر نعمت و حقوق خدمت نوشتم که بنده
هواخواه بوسیله گذری بدین شهر افتاد و صحبت کمک شکان درگاه
عالیه مشرف گردید و چند روزی بر سر خوان احسان بی پایان
مهمان بود و اصل مقصود آن آمدن باین شهر همین بود الحمدلله
الملک الودود که بمقصد رسیدم و آنچه از اطوار آن
رابعهٔ عصر شنیده بودم دیدم والحال ملازمان کار مسکونید
که مطلبی عرض کنم المنة لله که بمال دنیا حاجتی ندارم و در
ولایت خود فرمان فرما و صاحب اختیارم و چون شوهر ملکه مرحوم
بعد از حاتم امروز بر ملازمان مسلم است تا بکه بزرگان نموده التماس
دارم که کرم کنی و بعقد ازدواج من درآیی که مستحق هستم

والا اختیار با تست بیت عذر گستاخی ما خیز آنکه گستاخی ما
شکر نعمتهای تو چند آنکه نعمتهای تو ۝ و مهر خود بر ان زده
بخواجه دادم و بحرم فرستادم بعد از لمحه مرا بدر حرم
طلبیدند چون بدانجا رفتم خواجه و خواجه سرایان و ریش
سفیدان دیدم همه سرتاپا مرصع گوش عصاهای مرصع
در دست صف زده ایستاده و پیره زنی هشتاد ساله بود
بر صندلی نشسته سراپا در میان در و گوهر غوطه لعلی فیروزه
نگاری در دست چون پیش رفتم سلام کردم جواب نرمی
ملاطفت باز داده اشاره نمود صندلی دیگر آوردند
بجهة من و چون نشستم زبان بمهربانی گشوده گفت ای جوان
خوش آمدی و صفا آوردی ملکه خواستگاری تو گردیده سر خجالت
پیش افکندم و جواب گفتم گفت ای جوان آدمی ملکه دعا میرساند
و میگوید که من از شوهر کردن عاری ندارم مطلبی خواسته که مشروع
و مطابق رضای خدا است و ترا مدتی در بیعانیست اما اصرار
خود نمودن و بیان اشتباهی ستودن بیجا بود زیرا که بنی نوع
انسان از جنس یکدیگر اند و در حقیقت فرزند یکدیگر اند چه باید

باتخت و تاج و چه درویش بلقمه و کسوت محتاج رباعی این خورد و
بزرگی که بنام انسانند ۝ در دست زمانه همچو انگشتانند ۝ امروز
اگر پست و بلندی دارند ۝ فردا که بخوانند همه یکسانند ۝ بلی تفاوت
و شرافت بدین اسلام است چه از خلاف ملت احتراز باید کرد
و دوست نباید شمرد و خواست من هم مدتی شد که بشوهری چون تو
مشتاقم اما هر زنی را مهری و شرطهایی میباشد همچنین که ترا
احتیاج بمال دنیا نداری الحمد لله و المنه که خدا تو مرا
از مال دنیا مستغنی کرده و آنقدر داده و میدهد که میخواهد و متعهد اند
اما کابین و مهرهای من یکچیز است و شرط کردم که اگر از عهده برآئی
بعقد تو درآیم گفتم آن چیست گفت تو امروز مهمان منی
و من بخدمت ملکه قبول عهد ترا عرض میکنم تا تعین آن نماید
و بعد از ان گوئیم و بشنویم و مرا بکنیزک خانه ها در حرم بردند
و ریش سفیدان و ایشک آقاسیان و معتمدان خاص با من
بصحبت نشستند و دایه بحرم رفت و بعد از لمحه دایه بیرون آمد
و با من مجلس شد و نشست و خوان آوردند و چون طعام خورده شد
دایه گفت ای جوان حالا ملکه ما نامزد تست بشرط آنکه از عهده

شهرهای او برای گفتم بفرمایید که شهرهای چیست گفت بهروز را
بطلبید خادمان بطلب او رفتند بعد از لمحه مردینی را آوردند
لباس انگابر بلا زمان تجار پوشیده و قریب بهزار کلید طلا از میان
آویزان کرده علامت هزار تومان مایه یک کلید و حال مطابق
آنست که در هند قاعده چنانست که هر کس یک لک روپیه دارد یک بیرق
بر سر دیوانخانه بر دیوار بند میکنند القصه آنمرد را به پهلوی من جا دادند
دایه گفت بهروز آنچه دیده در ولایت نیمروز بجهة این اخوان ما نقل کن
آنمرد رو بجانب من کرده گفت ای جوان بدان و آگاه باش
که مخدومهٔ ما هزار غلام تاجر دارد که کمترین ایشان منم و همه را
سرمایه داده و باطراف و اکناف عالم از هند و روم و شام و مغرب
و فرنگ و خطا و ختن و چین و ماچین و بلغور و بدخشان و کل دیار
مشرق به تجارت فرستاده و ما همیشه بهر طرف سفر میکنیم
و اکثر اوقات یک سفر ما چند سال میکشد و هر گاه از سفر باز
آئیم از ما می پرسند که کجا رفتید و چه آوردید بلی ما را می طلبند
و از طرز و مردم و وضع آن ولایات که رفته و دیده ایم و عجایب
و غرایب هر آنچه مشاهده کرده باشیم می پرسند و از معانی که بجهة

سرکار

سرکار می آوریم آنست که از جمله یک نوبتی چند سال قبل از این گذار من
بشهر نیمروز افتاد و تمام مردم آنشهر را سیاه پوش دیدم
از هر کس سبب آنرا پرسیدم جواب معقول نشنیدم و بحمام
آن رسیدم چند روزی که بر آن گذشت و ماه نو شد صبح
روز اول ماه همین که آفتاب بر آمد خلق شهر بطلاطم در آمدند
پرسیدم که چه واقع شد کسی ملتفت جواب دادن نشد مگر مرد اسرار
که گفت تو هم بیا با ما تا بدانی چیست من هم با ایشان روان شدم
خلق شهر را دیدم که از هفت ساله تا هفتاد ساله اعلی و ادنی
سپاهی و رعیت شاه و گدا دوان دوان از دروازه شهر که
بطرف مشرق بوده بیرون آمدند و ربع فرسنگ راه پیمودند
بصحرای وسیع رسیدند و در برابر شان نیستانی مینمود تمامی مردم سیاه پوش
و سوگوار با یکدیگر و امرا صف کشیده ایستادند و معلوم بود
که انتظار میکشند چون یک ساعت از روز گذشت نیستان بر هم
خورد و جوانی شیر صولتی بر گاو اژدری سوار زین طلا و لجام
مرصع بر گاو زده و خود و خفتان صوف مشکی پوشیده موی سر
بکمر رسیده پریشان از هر طرف جانب ریخته و شمشیر براق صیقلی

حمایل کرده کمربندی هفده کلیچه مرصع بر کمر بسته و دو چشم چون
دو طاس پر خون جوشان و خروشان و کف بر لب آورده
چون بحر عمان همانا ان که مریخ فلک خونریزی و صلابت از و
وام گرفته غلامی چهارده ساله از عقب او می آمد و خنجری
برهنه بدست و نعل بر پشت داشت چون آن جوان بیک تیر پرتاب
راه داشت که بخلایق شهر رسد از گاو پیاده شد و حلوا آنرا
به بند دست انداخت و شمشیر برهنه ساخت و بکزانو کرده
نشست غلام حسن الاشاره آن پادشاه صورت و معنی نزدیک
مردم آمد و از پس صف گذشته آن خنجری که با خود داشت بیک
مینمود و همه سیر و تحسین میکردند تا بمن رسید دیدم مرتبانی بود
چینی و بهای بسیار و دوران بعلم زرگری تعبیه کرده و از زمرد
مرصع کرده بودند الحق صنعتی بکار برده بودند و چون از پیش
صف گذشت بخدمت الخوان بازگشت الخوان ازجای جست
و مرتبان گرفته بر زمین زد و خود درهم شکست و جیب انداز
همچو شمشیری بر گردن غلام زد که سرش ده گام دور افتاد
و خود بهمان طریق نشست و ناله و افغان در پیوست و در مقام زاری

واحسن

واحسن الصبر شور و شین این بیت برخواند رباعی از خصمی
روزگار زیر و زبرم : خواهی که کنی فلک ازین تنگترم
یا فرش زمین ز زیر پایم برچین : یا چتر سما ببر ز بالای سرم
و آنچنان ناله زار بنالید و سیلاب خون از دیده ببارید
که بیکبار بیابان بجوش و خلق جهان در خروش آمدند که
ماهیان دریا بتپیدند و مرغان هوا را کباب کرده و تمامی
خاص و عام بر رقت او زار و دل افکار شدند و بعد از آنکه
دار زمین را از آب دیده گل کرد بر جست و سوار گاو شد و از
همان راه باز گشت و تا اثر نشست بود خلق گریان بودند و چون
از نظر ناپدید شد مردم با چشم گریان و دل بریان بر گردیدند
و من از هر کوی و کنار تفحص بسیار نمودم که این جوان کیست
و آن شوریدگیش از بهر چیست هر چند مردم را بزر فریفته
کردم کیفیت این احوال را نگفتند و همین گفتند که انقدر
دانیم که سیاه پوشی در عشق یکتا لعبت پادشاه هست دیگر
نمیدانیم و مدتی درین شهر بودم و در روز اول هر ماه
آن معامله را مشاهده مینمودم و بعد ازان که ازان سفر

باز آمدم و بخدمت ملکه مشرف شدم و او از عجائبات آن شهر
پرسید این را بیان کردم ملکه از من قبول نکرده دیگری
از غلامان معتمد خود را بدان ولایت فرستاد و فرمان داد
که اگر این حکایت وقوعی داشته باشد بهر طریق که تواند
حل دقایق آن نموده باز گردد آنمرد رفته دید و مدتی مدید
دران شهر سرگردان بود و عمرش بتحقیق کردن وفا ننمود
و ملازمان و منسوبان او چون باز گشتند عریضه او را بخدمت
ملکه آوردند نوشته بود که آن صورت واقعیست محقق خلافی ندارد
اما تحقیق اصل امریست مشکل من خود عمر به بندگان آستان
دادم باقی اختیار با شماست و بعد ازان دایه گفت
ای جوان شنیدی شرطهای ملکه ما اینست که بدان ولایت بروی
و تحقیق کنی که آن جوان گاو سوار کیست و خنان آشفته حال
برای چیست و نهال زمرد و مرتبان چینی ساخته کیست
و نمودن تجلی و شکستن آن و شستن غلام زنگی بسبب چیست و آن جوانرا
مسکن کجاست و سوار گاو از چه راهست و خلق آن شهر چرا
سیاه پوشیده و چرا در اول هر ماه چنان در خروش و جوش اند

اگر

اگر از عهده آن برآید بمطلب رسیدی و الا سر خود گیر و برو و اگر
ترا چیزی باید ازین کار بدهیم باری اگر بخود می بینی برو
و الا ما را آشفته گردان مکن گفتم **بیت** یا بر مراد بر سر گردون
نهیم پا ∴ یا مردوار بر سر همت نهیم سر ∴ و وعده کرده روانه
شدم و غائبانه آنقدر شوق بملاقات آن رابعه عصر داشتم
که خبر از سر نداشتم یاران را دعا گفته سر در بیابان نهادم
و در هیچ منزلی نایستادم مدت یکسال تمام پای سلامت
بر سنگ میزدم و سختی و رنج بسیار و تلخی از جور روزگار
می چشیدم باعث طول سخن و تعویق مطلب می شود
باری چون داخل آن شهر شدم مردم آن شهر را بدان صفت دیدم
که از آن مرد در بصره شنیده بودم چون ماه نو شد روز
اول ماه بدستور مذکور خلق آن شهر از اناث و ذکور بصحرا رفتند
و بنده نیز با ایشان بودم و مشاهده مینمودم آن جوان گاو سوار
بهیأتی و کیفیتی آمد که ندانم کدام صفتش را بر زبان رانم
بیت صنوبر با رخ مه کاری قدش جدا مانده ∴ شده دیوانه و
ژولیده مو سر در هوا مانده ∴ خدا داناست که از دیدن احوال

آنجوان دشنیدن مقال و حالات و افعال او از هوش رفتم چون
بخود آمدم آنجوان رفته بود و خلق برگرد دیده بودند مگر بعضی
از مردم که از تاب سوز دلم قوت نشده مانده بودند باری
لاعلاج آمده تا یکماه شب و روز نشستم و هر کسی را بلفظ ابالی میبردم
شهریار کافر بچال من مباد پادشاهی جاه و مملکت از دست
داده و دل در قید عشق و زبان بگرو مدفی در بیابان زخم
سنگ و نیش خار خورده والحال از همه دل آزار تر احوال
آنجوان کاکل سوار که دل مرغ هوا و ماهی دریا از شعلهٔ آتش
کباب نشتی و بند باد صبر و طاقت از سیل سرشک جراحات ببستی
با آنکه جمالش تاب در دل ماه افکندی و سواد خط مشکینش
خون در دل آهوان خطا افکندی قد رعنایش سرو باغ
ارم را بر خاک نشاندی از رنگ عنبر بیزش لاله داغ بر دل
و از گردش چشم فتانش نرگس شهلا خجل بود بدان صفت
دیوانه و شیدا و سرگرم سودا بود باری بصد خواری و زاری
آنماه را هم بسر بردم و در روز اول ماه تابان صحرا رفتم و آن
جوان را بقاعدهٔ مذکور دیدم و بر حال آن دل سوخته گریهٔ بسیار

کردم

گریهٔ بسیار کردم و از بیم فوت مطلب خود داری میکردم
تا اینکه بعد از تمام گریه و زاری آنجوان میل سواری نمود
و برگردید از صف خلایق جدا گردیده بعقب او دویدم
همان دم چند نفر فرا گرفته نگذاشتند و گفتند ای اجل گرفته
کسی در پی اینجوان بلائی رفته مگر از جان خود سیر شده ترک
این اراده کن و بجان خود سعی کردن خسران دنیا و آخرت است
و هر چند خواستم که رهائی یابم و از دنبال او بروم ببینم
بکجا میرود نشاید بطریق توانم معلوم کرد که او کیست
و اعمال او را حقیقت اسباب متیسر نشد بار بشهر باز گشتم و از غصهٔ
بسیار که میخوردم ترک خواب و خور کردم تا اول ماه دیگر از
ضعف چون هلال شدم و چون ماه زانو کردم تا خود اندیشیدم
که فردا باز همان معامله خواهد شد فکری بر اصل باید کرد
که محتاج نشود و مانع نگردد آخر رایم بران قرار گرفت
که در ثلث از شهر بیرون آمده بهمان نیستان که در سر راه
آنجوان بود رفته نشستم و دل بقضای الهی تسلیم بستم فرد
کاری که بعقل بر نیاید ۰ دیوانگی در و بیاید ۰ و منتظر میبودم

تا آن جوان عبرت تمام بمقام مالوف رفته با عمال مذکور عمل
نموده بازگشت برخاستم و بمقدمش و آن جوان کار را از عبرت تمام
تمام ساخت چون قدمی چند از پی رفتم دریافت که از عقب
می آید انعطاف داد چون مرا دید بر من زد چشم را
برگردانید و کف بر لب آورده شمشیر بر کشید و کار را الجانب من
تند کرد با خود گفتم ای دل کشته شدن را آماده باش که دم
آخر است و باز نگر کردم دیو و دیوانه وار دیده است
از زیر تیغ او گریختن درست نیست زیرا که دلیرتر میشود تا گاه باشد
که ترا تسلیم کرده بیند ضربتی نزند دیگر مرگ بر من زندگانی
بمراتب شرف دارد قرار را بر فرار اختیار کردم و نه
چوبی بدست درویشان از جیب درآوردم و بر کف دست گرفته
پیش بردم و گردن کشیده تسلیم تیغ آن شیر صولت گشتم
الخوان با تندی و صلابت تمام می آمد همینکه نزدیک رسید
و مرا بدین حال دید دست نگاه داشت و گفت الله و رسش توده
و تیغ را بغلاف کرده گفت لعنت خدای بر شیطان و کمر خنجری
در کمر داشت از میان کشیده به پیش من انداخت و گفت
ای

ای اجل گشته برگرد که بمعیت شده بود در شهر ما ترا گو با مرا
منظر کرده بودند پای رفتار و یارای گفتارم نبود و الخوان
لاحول گویان روان شد و چون قدری راه برفت و نزدیک شد
که از نظر غایب گردد بخود آمدم و با خود گفتم که حالا بر خواهی گردید
زهی کم همتی و نارسائی نه علاج خرابی نیست که باز از دنبال
مقصد روی و یا کشته شوی یا بمطلب رسی و از عقب الخوان
روان شدم بیت هر چند درون خانه راهت ندهند نومید
مباش و حلقه بر در زن الخوان از انبار چون از ابرام من
مطلع شد بنوعی کار را الجانب من تاخت و بشمشیر بقصد من آمد تا
که مرگ معاینه دردم تیغ او دیدم کلمه طیبت بر زبان جاری ساختم
و گفتم ایمرد مردانه که ضرب شمشیر خود را از من دریغ مدار
و بزن و از من غم و غصه و بیابان نوردی و بیهوده گردی
خلاص کن و بخیلی مکن چون این شنید تند تند در من دید و سری جنبانید
و گفت ای ظالم بیمروت چرا خون ناحق میخواهی بگردن من
میگذاری لعنت بر شیطان کن و ترک جهل بگیر و برگرد که این بار
هم حجت بر تو تمام کردم و جلو گردانیده کار را بر فتن

تند کردانید باز از دنبالش روان شدم و این مضمون در زبان
کردم **قطعه** میروم تا غنایان شکر کرم کنم از دست خوبرویان
داد عقل گوید مرا که نتوانی عشق گوید که هرچه باداباد
و آن جوان دیگر در عرض راه از گوشهٔ چشم مرا دید و دید
نادیده کرد و خود را بدان نداشت و قریب بیک فرسنگ راه
که طی کردیم حصار باغی نمودار شد وسیع و رفیع آنجوان
بدر حصار رسید چنان بنعره برکشید که آن حصار و صحرا
و هامون از هیبت آن بلرزیدند و در حصار گشاده گردید
آنجوان گاو را اندرون تاخت و من در بیرون متحیر و متفکر
ماندم بعد از ساعتی غلامی بیرون آمد و مرا پیش طلبید و گفت
ای خون گرفته از کجا آمدی و چرا دچار این دیوانه خونخوار شدی
گفتم قسمت چنین بود گفت حالا بیا که ترا می‌طلبد خدا رحمت بکند
و از شر این بی رحمت نگاهدارد چون بدرون رفتم باغی دیدم
مانند روضهٔ رضوان خرم و آباد آن شهریار از زبان در وصف
و تعریف آن ارم توامان قاصر است در میان باغ عمارتی
عالی بنا بود که کنگرهٔ او با غرفهٔ ماه برابری مینکرد چون بعمارت

رفتم

رفتم شاه نشینی بغایت وسیعی در میان عمارت واقع بود
و آنجوان با دل غمگین در آن شاه نشین در صندلی نشسته
و نطع گسترده بودند و افزار زرگری بر روی نطع ریخته
و مرتبان دیگر پیش او بود نیمه کار و زمرد بسیاری در نطع نقره
و در پهلوی مرتبان و آنجوان یک زمرد را در آن
مرتبان بکار میبرد غلام ایستاده نشستن کردم فرو نشستم
و آنجوان مشغول ساختن نهال مرتبان بکار بود و یکی
نمی پرداخت تا اینکه روز آخر رسید دست از کار کشید
و سر برآورد و چنان بدرد خروشید که تمام آن باغ
و عمارت بلرزید غلامان و پرستاران هر دو نفر
بیوردی گریختند و بر دور آن شاه نشین بورد بسیار بود
من هم چون چنان دیدم بیوردی خزیدم آنجوان در بازار
یک یک لب و غرش کنان از عمارت بزیر رفته بکنج باغ
روان شد از قضا بوردی که من در آنجا بودم دری بطرف
باغ داشت و در عقب آن پنجره بود و چند چوبی از آن مندرس
شده و افتاده چنان بود که میتوانست از آنجا بیرون رفت

گفتم می باید از پی اینجوان رفت و دانست که بکجا و برای چه میرود
و لهذا بیرون آمدم از کنج باغ ناله و فریاد گاوی را شنیدم
و صدای بنهایت چون در درختان رفتم که کسی مرا نه بیند و همین که نزدیک
رسیدم آن جوان چوبی کشیده بر پشت و پهلوی گاو میزد
و گاو ناله و فریاد میکرد و بعد از آنکه تنگ آمده چوب را
بدور انداخت و کلید از جیب بر آورده عمارتی که در آنجا بود
قفل آنرا گشوده خود را بطریق مدهوشان بدرون افکند
و تا نیم ساعت از پیش در آنجا بود و گریه و نوحه و ناله میکرد
و قربان و صدقه میشد و من جرات پیش رفتن نداشتم و بعد
از آن که بیرون آمد پیش گاو رفته سر و چشم گاو را بوسید
و عذرخواهی بسیار نمود بنوعی که از دوستی عذر خواهند
و زیر دست و پایش را پاک کرده علوفه بسیار در پیش انداخت
و رخت و روانه عمارت شد من در میان درختان خود را
پنهان نموده رسانیدم و در گوشه خوابیدم و آن جوان
چون بعمارت داخل شد یک یک درها گشوده بانگ کرد که تا کی
میخوابید بیرون آیید غلامان بدر دویدند آن جوان به نماز ایستاد

وخادمان

وخادمان چراغ برافروختند و بمجلس آوردند و چون از نماز
فارغ شد آواز داد که این درویش ظالم کجاست من
بیرون دویدم چون بخدمتش رسیدم اشاره بنشستن کرد
نشستم و طعام آوردند و سفره گستردند مرا پیش خود
طلبید و بتکلیف طعام خوردن کرد کجا طعام بحلق من فرو
میشد اما بهر طریق که بود چند لقمه خوردم و چون خوان
برداشتند غلامان را رخصت خواب داد و چون مجلس خلوت شد
رو بجانب من کرد و گفت ای مرد ترا به یگانگی خدا قسم
میدهم که بگوئی مطلب چیست و چرا بعبث هلاک خود میخواستی
و بچه سبب تعقب من گذاشته میدانم تا کار بجان
نرسد مرگ بر زندگی نمیگزینید و معلوم است که تو نیز به بیماری
و از برای مصلحتی درین کسوت در آمده و آنکه بدر در عقب من
گذاشته البته مدعائی داری بمردان عالم قسم که اگر راست
گوئی خدا ایست بر من که اگر مطلب تو بدست من باشد برآرم
و تا جان همراهی تو کنم و اگر دروغ گوئی و از در حیله در آئی
امانت بجان بدهم چون این شنیدم جرات بهم رسانیدم

تازه بیماری

و انچه از روز اول تا آخر دیده بودم و شنیده بیان نمودم
چون سخن خواهش و تعشق شنید سرشک خون باران
مانند ابر بهاران از دیده بیارید و آه سرد از دل
پر درد بر کشید و بخروشید و بیخود گردید و در غلطید سرش
در کنار گرفتم و بنرمی و ملایمت بهوش آوردم چون
بهوش آمد گفت ای مرد چندانکه بنیامده مگر بخرابی بنیان صبر
و آرام من و آمده که مرا از بیابان بفرزندان گیتی خوب
حکیم دو چیز را منکر نیست یکی الله که نه بمردان عالم قسم
یاد کرده ام که مقصد ترا روا کنم و بجان مضایقه نکنم
دیگر اگر ترا محروم گردانم جواب سلطان عشق را چگونه
زیرا که قدر بیرنشان تر ان میداند خوب اول تو مطلب خود
فایض شو تا به بینم عاقبت من بکجا میرسد ای برادر بدان
و آگاه باش که من پسر پادشاه همین شهر هستم و زام
و پدرم را بجز من فرزندی نیست و بیوده سال تا بدعا
و زاری و نذر و تصدق و نیاز از درگاه بی نیاز
مسئلت فرزندی مینمود تا اینکه حضرت واهب العطایا

مرا با و عطا میکند و پدر بشرده مولود من ساله از رعیت
خراج باز میدارد و کاهنان و منجمان را طلبیده از طالع
مولود و مستقبل احوال من میپرسد و ایشان بعد از گرفتن
ارتفاع و تفکر بسیار عرض میکنند که این پسر را تا انقضای
سن چهارده سالگی قرانی در طالع هست و آن قران
از رویت آفتاب و ماهتاب زدی میتواند بود و الله اعلم
گمان اینست که چهارده سال بر و بگذرد و میباید آفتاب را
نه بیند و ماه را نه بیند و اگر این قران بر و بگذرد تا [illegible]
بکند و الا رنجها کشد و غالبا که دیوانه شود و خون بسیار بریزد
و از ادمیان بگریزد و ایمر دیدی که پدران همه از زر و فرزند
بهم رسانیدند از شنیدن چنین چیزی بچه حال شود و بهماندم مرا
با دایگان بزیر زمین منتقل ساختند و بعد از ان با نیک
اندیشان و کار دانایان مشورت میکنند که بود ان این الطفل
تا چهارده پانزده سال در زیر زمین در تربیت کنند
و رای گزینند که مقرون بصواب و صلاح باشد بعد از مشاوره
همگنان قرار بدان میدهند که در بیرون شهر باغی بنا احداث نمود

درختان نهال وبسیار بکیفیت مقرر میدارند که حصار
آن الغایت بلند کنند وخانگاه بسیار بران دیوار قرار
میدهند وشیشهای ضخیم صاف دران بکار میبرند بجهت
روشنی باغ ونهالهای آنرا میفرمایند که بندی با پشم و خورده
سوتهان بعلت بکچهار یک ذرع و بعرض و طول زیاده از
از عرض وطول آن باغ میمالند و آن بر بالای آن باغ
میکشند و از طرف دامان آن را محکم میکنند ومرا بدایه
ومردی بر دایه و ادیبی کامل ومردی مهندس وصاحب طبع بود
بدان باغ میفرستند و مدت هفت سال بدایشان مرا
میپرورند چون بهشت سال رسیدم آنمرد مرا تعلیم
خواندن و نوشتن آغاز کرد و هر ماهی یکروز لمحهٔ غایب
میشد ومن نمیدانستم بکجا میرود و او بخدمت پدرم تحفه
آوردن آذوقه میرفت و تا پنج سال دیگر عمرم بتدریس
وبحث علم گذشت و دانا شدم و از معانی کتابهای آسمانی
وغیره از علوم عالم شدم اما چون بغیر از معلم و دایه کسی
سوای آنباغ ندیده بودم بهشت آنمکان را وآدم وحوا

ایشانرا می دانستم اما همه روز صبح که میشد بعد از دوگانه
دران باغ میگردیدم و گل بسیار میچیدم و بعمارت
و در درسگاه می باشیدم و بمطالعه مشغول میشدم تا آنکه
معلم از عبادت فراغت یافته بتعلیم من نشست از قضا در فصل
بهار سال سیزدهم صبح بدستور دوگل چیدن رفته بودم
و دامن پر گل کرده که ناگاه در کنار گل غنچی دیدم شگفته
که هرگز بدان رنگ و بهار گلی ندیده بودم و دست بردم که
بچینم غایب شد متعجب ماندم قدری گریستم گل را بجای خود
دیدم از انوقت متحیر در همان مکان از پا در آمدم و دیده
بران گل دوخته و دل از آتش حسرت سوخته لمحه آنگل
بزرگتر میشد و مرا شور و شوقی از دیدن آن در دل هم
میرسید و محو تماشای آن گردیده بودم و نمیدانستم آن حیثیت
و کیفیت که سقف باغ شگافته شد و سبب آن بود که چون چند سال
بران بند بر آمده و برف و باران و آفتاب خورده و کهنه شده
و تنها صنوبری شکسته او را پاره کرده بود و آن گل
که مرا به تعجب آورده بود تاب آفتاب بود که من هرگز ندیده بودم

و تختی دیدم که در هوا آمد و برش چهار نفر بود و آواز خنده از فراز تخت
می آمد و ایشان متوجه نشیب بودند نظر بر ایشان گماشتم
تا آنکه بر زمین گذاشتند و بکنار استادند نازنین صنمی
بر آن تخت استاده دیدم که از صباحت جمالش ساحت باغ
رشک بهشت برین گردید **ابیات** شوخ دلبند اوگر پری زادی

آنکه آهو فریب صیادی ؛ مه جبین و سمنبر و گل روی ؛ سرو قد
خوش ادا کمان ابروی ؛ جادو چشم فتنه غمزه اش خونریز ؛
مژه قتال و زلف غالیه بیز ؛ گیسوانش کمند گردن دل ؛
آهوانش بکار بردن دل ؛ غبغبش چاه چشمه آب حیات ؛
شکرین پسته اش خجسته نبات ؛ دهنش همچو حقه یاقوت ؛
نمکین گوشه اش روان را قوت ؛ خال در کنج آن لبان چو قند ؛
بود از بهر چشم زخم سپند ؛ عارضش رشک ماه و خور گشته ؛
آفتابش بگرد سر گشته ؛ برگ نسرین از آن لب و دندان ؛
لب لعلش چو غنچه خندان ؛ سنبلش بر زخ چین گلش ماچین ؛
بانی نامه نگارخانه حسن ؛ غیرت ماه و خور ز روی گوشش ؛
کعبه جان و دل بر و دوشش ؛ صفحه سینه همچو تخته عاج ؛

آهوانرا

آهوانرا بگردن آزو باج ؛ نیم تاجی مکلل بجواهر الوان
بر سر چهار رفتی تمام مروارید در بر بتمکین و وقار بر آن
تخت نشسته و مینای مرصعی و جامی از یکدانه لعل در پیش
چون تحیر مرا دید چون گل شکر اخندید و یکبار نمک
بر زخم دلم پاشید و از روی ملاطفت پیش طلبید
سراسیمه وار پیش دویدم و پایه تخت او را بوسیدم آن
رشک حور العین دست من حزین گرفته در پیش خود نشانید
و از آن مینا جامی پر کرده نوشید و جامی هم از روی لطف
بمن داده روبهم نوشید و از غایت دلربائی گفت
حیف که آدمی زاد را ذوق فانیست و گرنه دل بمهر تو می بستم
و من یارای دم زدن نداشتم همچنین آن نازنین دو جام
دیگر نوشید و بمن داد مرا حالتی غریب و قوت عجیب روی نمود
و نزدیک بود که از نشاط جامه جان قبا کنم و خود را گم کرده بودم
و اشک بیخودی بر رویم میدوید و ساعتی شد که من نگران نشستم
و آن بت مسکر دور و مرا می نوشید ناگاه چند نفر دیگر از
جنس ایشان از هوا رسیدند و بزبان خرمی گفتند آن صنم

برافروخته شد و همچنین مرا بوسه داد و از تخت بر زمین گذاشت
و گفت ای یار عزیز میخواستم دمی با تو بسر برم و روزگار
ناپاینده دار از آنجا که شیوهٔ اوست ساز نوروزی ساز کرد
و این را چون بشنید همانندم نغمهٔ دوری کند **بیت** رفتیم و
داغ هجر تو بردیم یادگار ٭ بر یاد ما تو هم دل ما را نگاه دار
باری فراموش نکنی و جام بیوفائی نوش نکنی همین
زبانم یاری کرد که گفتم ای قبلهٔ دل و جان ترا کجا
طلب کنم و سراغ تو از که پرسم گفت اگرچه از تو بعید
مینماید و بار دیگر میان ما و تو ملاقات محال است و آدمی
زاد را قوت دریافتن ما نیست گفتم باری گلی از گلستان
کیستی و سروی از بوستان کیستی گفت پادشاهزادهٔ
چینیم و تخت او را بهوا بردند من تیر آن محو گردیدم همین
خسی با حسرت ام برجا مانده بود که آنهم بر اثر او میدوید و
باقی دل و جان و دست و پا و هوش و زبان و گوش
از کار ماند **ابیات** عقل و هوش خرم رفت چون دلدار
برفت ٭ دستم از کار فرو ماند و دل از کار برفت ٭ آمد و بخبر

از

از خویش بیک جامم کرد ٭ رفت و صبر و دل و دینم همه
از کار برفت **بیت** آرام دل برفت و دل بیقرار ماند
وز خون دیده بر رو لعلم کنار ماند ٭ بعد عمری که زدام
یکدم خوش در عالم ٭ گشت آهم دم جا بکند ازین توزیع
غمم ٭ درویش چگویم از حال خود که ندانم بکدام زبان تقریر
کنم مانند تن بیجان آشفته و پریشان بر خاک افتادم و سرشک
از دیده گشادم دایه و معلم پس از تفحص بسیار چون مرا
بدانحال زار یافتند هر چند معلم با من سخن کرد مرا سر گفتگو
و قوت جواب او نبود لیک اشک غماز همه جا با حال دلم
برویم باز مینگفت معلم گفت البته او را از جن آزار
رسیده دعا و تعویذ بر سرم خواندن گرفت اما بحال من
سود نداشت و آن روز و شب را بدان طریق گذرانیدم
چون آن دور را چاره ندیدند و طمع از من بریدند معلم بخدمت
پدرم رفت و صورت حال را گفت پدر چون این شنید سراسیمه
بباغ دویدند و مرا بدانحال دیدند در بر کشید و از غایت شوق
میبوسید و سرشک خونین میبارید و هر چند سخن میکرد جوابی

از من نمی شنیدند و آخر امرا و وزرا و ارکان دولت
و حکما و اطبا و فضلا در آمدند و پدرم از غایت اضطراب
و اضطرار با ایشان زاریهای و بیقراری و وعده و وعید
و مژده و تهدید آنچه باید و شاید نمود و در خلاصی من غم
نصیب از آن مرض مهلک امر فرمود تا بری چون کار
از دست رفته بود مرا شهربند کردند و من از آن وقت باز که
گل افشان را دیده بودم هر لحظه عجایبها مشاهده مینمودم و
ازین بیخبر تر میشدم و از گریه و آه نمی آسودم شب و روز
در غم و غصه بودم چیزی که نداشتم میل خورد و خواب بود.
و روز بروز زار و نزار تر میشدم و حکما و اطبا بدوا
و تدبیر و عبادت و زهاد و فقرا بتعویذ و دعا می افزودند
اما سعی بیفایده مینمودند و هیچکس واقف از احوال دل حیران
و دیده گریان من نبودند و مرا خود زبان گفتار نبود
تا آنکه سالی بر آن گذشت و در آن ایام پدرم روز و شب
با اندوه و کلفت میبود و در شهرها و ولایتها که می شنید که حکیمی
حاذق یا مرد صاحب دردی یا درویشی میباشد بطریق

که

که بود حاضر مینمود و از ایشان طلبکار دوای درد من زار
و علاج دل بیمار من میشد و بعد از مداوای بسیار چون
بوی اثری نمیشنید ناکام و ناچار مایوس میشد همچنین
طلبکار دیگری میشد بعد از سه سال و نیم دیگر مردی تاجر
که اکثر عمر در سفر گذرانیده بود و جهانها دیده با این ولایت
آمده چون مردی معروف بود تحفه چند بخدمت پدرم برسم
ارمغان آورد پدرم تفتیش طبیب حاذق نمود او بعرض
رسانیده بود که در بلاد هندوستان جزیره ایست خوش آب
و هوا که بکیفیت و صفا مشهور بجزیره ست حکیمی بدان اعتبار که جو
در آن جزیره باغی ساخته که حصار آن بفلک قمر رسیده
و کمند خیال هیچ صاحب فکری بکنگره رفعت آن نرسانیده
طایر وهم هیچ تیز هوشی بر شاخسار درختان آن آستان
نپریده و هیچکس را دخول قدرت در آن نیست مگر بر حصار او
و اخوان چوگی طبیب بدلی است اما سالی تدبیر و طبابت
میکند و آن روز عید او است که از باغ بیرون می آید و
در کنار رود دریا و آب تیر بازی میکند چون آوازه حذاقت او

در کل ولایت هندوستان و سند و خلخ و ختا و الغور رفته
هر جا بیماری که جمیع اطبا از علاج مرض او عاجز شوند و
دست رس بودن تا آن جزیره داشته باشند از یکساله
راه تا آن جزیره میروند و در روز عید در برابر باغ جو
اگر صد و اگر هزار و اگر ده بیمار باشند در پهلوی هم می خوابند
و جوکی چون از آب بازی فارغ شد یک یک بیماران را نگاهی
بر بستره می کند و بی آنکه نبض گیرد و یا احوال پرسد
نسخه نوشته بکنار ایشان می اندازد و میگذرد و چون
بنسخه او عمل می کنند بیمار صحت می یابد گمان دارم
که اگر شاهزاده را بدانجا فرستند شفا یابد و دل بادشاه
از ان رنج فارغ شود و بنده میتوانم که در شش ماه
شاهزاده را بدانجا برم پدرم ازین مژده خورسند
گشته وزیری از وزرای خود را که امین بود و صاحب
عقل و کفایت با صد نفر خدمه و مردان کاردان سفرکش
همراه نموده بدلالت آنمرد مرا بدان جزیره روانه کرد
و مدت شش ماه پاره صحرا و پاره دریا پیمودیم تا آنکه بدان
مکان

مکان رسیدیم بوی خرمی و انبساط از انموضع خوش آب و
هوا بدماغ جان من ناتوان وزید چنانکه گوئی رباعی
گویا بتن مرده من جان آمد ∴ یا قاصد خوش خبر ز جانان آمد
با دل گفتم که ای اسیر غم و درد ∴ خوش باش که شام غم بپایان آمد
درویش از دیدن آن جزیره تفریح و اطمینان بحال بسیار
کرد و اما زبانم یارای گفتگو نداشت و اشک بیحساب ریختم
فرو نمیگذاشت و در آن جزیره قریب بصد نفر بیمار حاضر بود
و چون بیست روزی گذشت مردمی که در انجا بودند شادی
مینمودند و میگفتند فردا روز عید ماست و آن شب تا بروز
بیمارداران که بود و سه هزار نفر بودند بدرگاه باری تعالی
تضرع و زاری مینمودند و صحت بیماران را مسئلت میکردند
و چون دو ساعت روز همه بیماران را در آن مکان که دستور بود
بترتیب نشانیدند و خود بکناری رفتند و چون دو ساعت روز
برآمد در باغ گشوده شد و هندوئی ژولیده موی با تن
عریان همین فوطه بسته و مویهای در دستار بسر پیچیده قلمدان
مرصع در زیر بغل از باغ بیرون آمد و بکنار دریا رفته

تن خود را آراسته پاره‌ای سیر کرد و خرامان خرامان بجانب
بیماران آمد و بهمان طریق که مرد تقریر کرده بود از دست
راست یک یک را نگاه میکرد و نسخه می نوشت و بکنارشان
می انداخت و میگذشت تا به من رسید چون مرا دید متفکر
گردید و برخلاف عادت سر تا پای من ملاحظه و تامل کرد
و دست مرا گرفته اشاره برخاستن کرد و ایستاده هم ملاحظه
بسیار کرده دست بر سر و سینه ام گذاشته فکر بسیار کرده
از من آنکه نسخه دهد یا حرفی زند درگذشت و متوجه دیگری شد
و همچنان بیماران را نسخه میداد تا آخر و وزیر پدرم و یاران
از نسخه نوشتن او بسیار ملول و از درمان درد من
مایوس و قرین حیرت و افسوس گشتند و سرشک از دیدگان
گشودند و زاری و افغان مینمودند تا چون حکیم از ملاحظه
بیماران فارغ شد نزد من آمده دستم گرفت و با خود بباغ
برد و عمارت چهارصفه در میان حقیقی باغ واقع بود و در یکصفه
از زمین تا بسقف آن کتابهای علمی و حکمی و طبیعی و ریاضی
و دیگر علوم غریبه بمکتوب بخط عربانی و عبری و یونانی

و سریا

و سریانی و هندی جدیده و در صفه دیگر از ظروف و لباس
و مایحتاج همه طلا و نقره و اسباب نفیس و در صفه
دیگر چیزی نبود الا صندوقی و در میان آن بود مقابل صندوقی طلایی
از فولاد حکیم مرا در آن چهار صفه گردش داد و خود آن
در فولادی را گشود و تا اندرون رفت و در را بست و با من
هیچ تکلف نکرد و پیش عزیز بود همینکه آن روز گذشت اندکی
دلم ساکن گشت و گریه سیما تمام شد و همچنین روز بروز
بهتر میشدم تا روز چهلم چنان شد که میل خوردن و خواب
کردم و دماغم اندک رطوبتی بهم رسانید چون که روز چهلم
بیرون آمد مرا خوشوقت دید دیگر تبسم کرد و حرفی که
با من گفت این بود که سیر باغ بکن و هر میوه که رغبت داری
بخور و حقه را هم نمود که روزی یک قدر بخودی از این معجون
میل کن و باز تا بمکان رفت و من بدستور عمل میکردم
و روز بروز قوتی و چالاکی مرا دست داد و از ضعف بیرون
می آمدم اما عشق آن صنم فراموش نمیشد و روزها جهة
مشغولی کتاب برداشته مطالعه میکردم و بر دقایق آن علم

بهم میرسانیدم و چون تمام میشد دیگری بر آن تا اینکه در اکثر
آن علوم ماهر شدم و بر خواص همهٔ گل و گیاه و فلزات
و جواهرات و طبایع آنها و نفع و ضرر آنها شناسا
گردیدم و در سایر اشیا و بکار بردن آنها و ساختن ترکیبها
و غیره از ادویه و صفت امراض را نیز دانستم اما شنیده بیست
خود مانند دیده چون ندیده بودم تعجب مینمودم که آنها
کدام است سخن مختصر تا مدت یکسال در آن مکان بودم که جوکی را
همان یکبار دیده بودم از آنجا نه در روزی که جوکی مرا
با خود میبرد یاران و پرستارانم حیران و سرگردان در آن
جزیره میماندند و دیگر مردم بیمارهای خود را می بردند بولایات
خود و پرستاران من در این یکسال میوه‌های تر و خشک
آن جزیره معاش میکنند تا عید دیگر نیز ندیدند از من خبری
ملک تو اند گرفت و همین که روز عید جوکی رسید از خلوت
بیرون آمد و قلمدان و کاغذ بدست من داد و گفت
با من بیا از عقب روان شدم در باغ را گشود بیرون آمدیم
خلقی کثیر گرد آمده بودند چون یارانم مرا با جوکی

دیدند

دیدند بسر نیک کشیدند و بر خاک بجهت آداب سجده شکر غلطیدند
جوکی بتبسم و من متعجب مینمودم و نمیدانستم که ایشان کیانند
و آن شور و شعف برای چیست و چون از آداب بازی فارغ
شد بدیدن بیماران آمد و کاغذ طلبید فردی کاغذی
باو دادم و قلمدان در دست از روی ادب پیش او ایستادم
و او شروع بنسخه نوشتن کرد چون ترکیب نسخه را دیدم
و بیماران را مشاهده کردم دانستم که چه مرض دارند و نزدیک
بآن که همه را نسخه دهد بجوانی رسید در اول شباب و
چون آفتاب و موی چون مشک ناب اما از ضعف بحساب بیتاب
و توان شده از پای در آمده و چشمها در مغاک رفته
عارض گلفامش رنگ زرد گرفته چون حکیم ملاحظه احوالش نمود
نسخه ننوشت و انفرمود و از او درگذشت و مشغول
دیگران شد و چون از همه فارغ شد روی بباغ نهاد و مرا
فرمان داد که این بیمار را بیار امرش را مامور گردیدم
و بدوشش کشیدم و بباغ آوردم چون بچهار صفه داخل
شدیم جوکی او را بدرون خلوت برد و در را به بست

من متفکر شدم که آیا با او چه خواهد کرد ببام عمارت رفتم و از
سوراخی که منفذ روشنائی آن حجره بود داشته نظر کردم و دیدم
او را بیهوش کرده و بچهار میخ کشیده و با تیغ بقدر یک عرق
جبین از فرق سر او بریده بحکمت تمام با ناخن آن جدا کرده و
بر کناری گذاشته و آتشی افروخته و انبوری گرم کرده
چون آنها را دیدم فهمیدم زیرا که در کتابی از کتابهای او
خوانده بودم که اگر هزارپا بگوش کسی رود و بکاسه سر
جا میکند و روز بروز آن شخص از غایت صداع از خورد و
خواب و قوت و تاب می افتد و میکاهد عاقبت مغز او را تباه
و سیاه میکند و او را میکشد و علاج آن منحصر در این است که استخوان
سر او را بعلم حکمت جدا کنند و با آن انبور نیم گرم آن هزارپا را
بردارند که اگر گرم نباشد هزارپا پاهای خود را به پرده
بند کرده پرده میدرد و اگر پر گرم باشد پرده میسوزد
و فرق را بجا گذارند و بفلان روغن دارو و مرهم
زخم او را به کنند و الا دیگر علاجی ندارد و از قضا حکیم
انبر را بر داشت و خواست که هزارپا را دور کند دانستم که غلط میکند

وآن

وآن جوان کشته میشود تاب نیاوردم و فریاد کردم
که ای استاد انبر گرم است چون آواز مرا شنید و سر بالا کرد
مرا دید انبر را بدور انداخت و بر سر و سینه زنان در را گشود
و بکنج باغ رفت من از بام بزیر آمدم و باندرون رفتم تا نوک
انبر اندکی سرد شده بود بسم الله الرحمن الرحیم گفته از روی
اطمینان قلب هزارپا را با انبر گرفتم از تاب گرمی انبر پاهای خود
کشید او را بدور انداختم و فرق بیچاره را بجای خود گذاشته
دارو و روغن و مرهم که حکیم حاضر کرده بود در روغن تر	مالیدم و دارو
جراحت او پاشیدم و مرهم گذارده محکم بستم و خاطر از و
جمع کردم و بیرون آمدم و به تفحص حکیم مشغول شدم
بعد از جستجوی بسیار دیدم خود را با موی سر خود از درخت
از حلق کشیده و از غایت جهل و تعصب و غیرت و حمیت
شیطان خود در گذشته بهمین جرا من دانسته و فهمیده ام
که او چه میکرد و گویا تقدیر چنان که من بانی زند آن است
بغرقاب فتنه و آشوب افتم تا زنی با سقف بنا برای او خوردم
و از دار کنش بزیر آوردم و گوی کنده اراده کردم

،، که او را خاک کنم در میان گیسوی دو کلید یافتم برداشته
،، بجستن گشتم و او را بدان کو نهان کرده خاک بر سرش
،، کردم و بسیار تفحص کردم تا قفل آن کلیدها را بیابم در آخر
،، مکانی که نشیمن او بود در مغرفی دیدم قفل بران دروازه
،، چون گشودم نهان خانه بود دلگشا و در هر کنار زر انباشته
،، ریخته که از حیز تعریف بیرون و صندوقچه مرصع مقفل
چون قفل آنرا گشودم کتاب جلد مرصعی جهت مطالعه
نمودم تمام اوراد و ادعیه و اسم اعظم و دستور چله نشینی
و تسخیر جن و ارواح و شش عزیمه از افسونات و نیرنجات
بود چون آنرا دیدم از شادی نعره زده بیهوش گردیدم
بیت اگر دلم در طلب گنج می شتافت ؛ در پس آن پرده نهان
بود یافت ؛ در هوش آمدم از ذوق و شعف که مرا از جستن آن
مفتاح مخزن مقصود در رو نمود چگونه سجده شکر کردم
و در کار آن جوان جد و جهد تمام کردم تا جراحت او
التیام پذیرفت بعد از انقضای [illegible] روز با آن جوان
دل افروز از باغ بیرون آمدیم و یاران هر دو طرف

از

از سلامتی حال ما بشغف تمام بشکرانه ذو الجلال والاکرام
مشغول گردیدند و چون ما را صحیح و سالم دیدند شادی
آزادیها این ترانه می سرائیدند **رباعی** صد شکر که از
بند غم آزاد شدیم ؛ وز شادی روی دوستان شاد شدیم
یکچند اگرچه دل ز غم ویران بود ؛ المنة لله که ز شادی
آباد شدیم ؛ وزیر پدرم و مرد تاجر و باقی پرستاران
سرور و فرحان از آن جزیره آذوقه جمع نموده با اسباب
و اسبابی و جواهر و سیم و زری که در تحت تصرف جوکی بود
بکشتی در آورده روانه ولایت شدیم و آن جوان نیز امیرزاده
بود عالی تبار با یاران خود روانه دیار خود شدند
و چون بتوفیق باری بی الم و آزاری از دریا بکنار آمدیم
قاصدی بخدمت پدرم روانه کردند و مژده سلامتی بردند
و خود کوچ بر کوچ می آمدیم تا بدینموضع رسیدیم از آن
جانب چون خبر سلامتی ما به پدرم رسید و شهر آئین و چراغان
فرمود و خود با امرا و وزرا و اعیان و اهالی باستقبال بیرون
آمده در اینموضع برخوردیم من از کثرت ازدحام خلق متوحش بودم

و به پدر عرض نمودم که من بشهر نمی آیم و در همان باغ بسر
خواهم برد پدر گفت ای نور دیده من چون ترا دران باغ
آن عارضه روی بمن نموده فرمودم خراب گردند چون این سخن
شنیدم از مرکب بزیر آمده بر خاک افتادم و لب بنوحه گشادم
هر چند پدر خواست مرا تسلی کند و بشهر برد رضا ندادم در آخر
مصلحت چنان دیدند که بجهت رضاجوئی من در همان مکان
باغی طرح نمایند و در روز بنایان و مهندسان و دهقانان را
فرمان دادند و همان باغ را در اندک روزی دایر و آبادان
نمودند و عمارتی که می بینی بدلخواه تمام کردند و اسباب نشسته
ترتیب نمودند و صد نفر غلام و خدمه قیچاق مقرر فرمود
و خود از اصلاح من مایوس با صد دریغ و افسوس بشهر رفت
و من بخلوت نشسته بختم اربعین مشغول گشتم و از چهل روز
ترک حیوانی و غیره از طعامهای لذیذ نمودم و بخواندن
اوراد اشتغال داشتم و هر روز و شب عجائبی بی اندازه
میدیدم و مشقت بسیار میکشیدم بامید آنکه شاید که دامن
وصل بچنگ آورم نه از صورتهای مهیب هیبت مینمودم و نه از

مخاطرها

مخاطرهای مهلکه متوهم میبودم و نه از حملهای پی در پی سباع
و اژدها اندیشه میکردم و نه بوعدهای دروغ اجنه
از راه میرفتم و هر چند ایشان مرا بدمدمه و افسون
میفریفتند یاد خدا و اوراد می افزودم تا شب چهلم
بعد از صاعقه و طوفان و غرش رعد و طنطنش زمین
و آوازهای مهیب هولناک تختی از هوا ظاهر گردید چون
بزمین رسید پیرمردی سبز جرده تاج مرصع بر سر
و چارقب مروارید در بر مربع بر فراز تخت نشسته سلام
کرد و گفت ای جوان چه از جان جنیان میخواهی حالا
بس است نزدیک شد که تمامی را بشورانی بار مطلب
چیست بگو تا حاصل کنیم و اگر مطلب قتل عام تمامت
اختیار داری گفتم تا قسم بروح پاک حضرت سلیمان ع
نخوری که مکر و خدعه نکنی و بهانه دروغ نیاوری
ترک نکنیم آن مرد قسم یاد نمود گفتم ترا دختری در پس پرده
هست اگر بعهد وفا میکنی و با من از در مکر و تزویر در نمی
آئی میخواهم مراد مرا حاصل کن و او را بجهت تسکین دل

بیقرار من حاضر کنی آمزد بخندید و گفت همین مطلب داری
گفتم کدام ازین عظیم تر تواند بود بحر طویل کز توانائی
اقبال و مدد کارهای بخت و ز وفاداری دوران
من بیچاره بسر گشته هجران کشیده یکبار دیگر دیده
غمدیده خود در آن کنم از کحل قدم صنمی سرو قدی
لاله رخی کز دل من برده قرار و خور و خواب و
خرد و طاقت و هوش از سر و دوش قد و بالای
دل آرا و گل عارض دلجو و سر زلف سمن بو و کمانخانه
ابرو و خدنگ مژه دلکش و یاقوت لب معجز و خال سیه
هندو و چشم سیه جادو که از نیم نگه کرد مرا مست و
ربوده دلم از دست که تا دیده ام او را دیگر از
رنج و غم و غصه فنا کردم و بیمار و حزین بودم و روشن
بر نور کنم دیده قربان شوم تا که بسر در قدمش بازم و
جان بپیشکشش سازم از رنج و غم دور شوم فارغ و
کردم نغمه فارغ و ایام بکامم شود و عیش مدامم شود و
چرخ غلامم شود آنگاه شود مرگ حق و امر قضا گردیدم

نیست

نیست دگر آرزوی این دل بیتاب و توان را گفت الحق آن
بروح پاک حضرت سلیمان که مراد دختری نیست که قابل
صحبت تو باشد و ما جماعت جنیان کافریم همه سیاه چرده
و قوی هیکل گفتم عذر دیگر را بگذار گفت شرط خود همین است
که اگر او را ببینی دست از آن آزار بدار گفتم بلی فی الحال جنی است
اشاره کرد جنیان رفته تنم تحفگی آورد بذیحه عفریتی
بران نشسته زبان از تعریف زشتی آن قاصر است
تو گوئی تا قیامت زشت روئی بر او ختم است چون خوبی بر یوسف نکو
ستا مهیبی هیکل عجیبی در میان در و کوهی غوطه زده
چون او را بنظر آوردم لا حول گویان بپدرش نگاه کرده گفتم
ای سنگدل اینچه نیرنگ است چون تیر از دل بر آمد
که آن تصور زشت بی شرمی بیقت مبدل گشت و نه قسیم یاد نمودی
که عذر نکنی باز قسمهای غلاظ و شداد خورد که دختر من
اینست و نهایت او همین است و همان مثل است که الولد
سر لابیه دانستم که حق با او است با زاد ابا و ارواح حضرت
سلیمان علیه السلام قسم دادم و از مطلوب خود دست طلبیدم گفت

آن پادشاهزاده عم گفت اگر توانی تسخیر ایشان نمائی
شاید که بدست آید والا ای جوان بروح پاک حضرت
سلیمان علیه السلام که اگر از سر این مدعا برخیزی بهتر است
که ظن من آنست که ازین مدعا غیر رنج و بلا حاصل نشود
و مواصلت شما صورت نه بندد و آب و آتش هم الفت
کجا حاصل شود و نصیحت بسیار کرد اما در دل من
اثر نشد مصرع عاشق کجا نصیحت مردم شنیده است ∴ بار
عهد کردم که دیگر ایشان را نیازارم و اسم او را ورد نسازم
و او را در خصوصیت نمودم و باز گریه و زاری و ناله و بیقراری
از سر گرفتم و به نیت تسخیر جنیان ولایت عمان اربعین دیگر
بند کردم و عید او را حسب التخمین بر آن کتاب مشغول شدم
و بتوفیق الله تعالی باتمام رسانیدم و در شب آخر بوی
راحت بمشام جانم وزید و یک از بزرگان جنیان
آن ولایت می آمدند با اینکه پدر آن سیمبر که سکینه طبع قرارم
کرده بود آمد و بعد از گفت و گوی بسیار رضا شد و قرار
داد که آن پادشاه ملک خوبی و ماه فلک محبوبی در پیش من

باشد

باشد بشرط مرا کاری با او نباشد از عالم شهوت راندن
و من هم شرط او را قبول کردم و گفتم مصرع مرا از جمالش
تماشا بس است ∴ گفت حالا میگوئی اما کجا شرط وفا
خواهی کرد گفتم از چه دانستی گفت آدمی زاد را وفا نبود
اما حالا که اول شرط است آنچه هست با تو میگویم بدانکه
آن اراده بخاطرت رسوخ یافته در خدمت بنده وار
خواهد بود و من هم از هواداران تو خواهم بود و اگر
قصد مباشرت کنی فوت او خواهد شد و وفات او باعث
محنت و مشقت تو خواهد گشت فرد من آنچه شرط بلاغ است
با تو خواهم گفت ∴ تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال ∴
گفتم ای ملک اعظم تو آن صنم را بنظر من نما و هر بلا
که رسد مرا راحت است بار دیگر بعد از اعاده مواثیق
بیت من ترک جان گرفتم و دل از یار شد ∴ شکر خدا که موسم
بوس و کنار شد ∴ ناز آن زیبا نگار از در درآمد عنان
دل کشید اما نازکی از کفم ربود بعد از مدتی باز دیده
هجران دیده را بنور جمالش ضیا و نور و دل محبت شیفته را

بمهر و صفاش صفا و سرور تازه روی نمود چون جان در برش کشیدم
و خاک قدمش را بوسیدم و آن نازنین نیز چنین بنهایت مهربانی
و دلجوئی و اظهار تعجب از وفاداری میکرد و مدتی با یکدیگر
بدین عمارت که در کنج این باغ واقعست بسر میبردم و آن
آرام جان بمن میگفت که جان عزیز غافل از خود مباش
که چنان دشمنان تو می باشند کتاب خود را با خبر باش که مبادا
برند و بدزدند و میگفت که ساحران در میان اجنه می باشند
که از لک لک هنر فن عالمی را بهم میزنند باری شبی در بیابان
مثل شیطان بخلیه کرده خواستم که دست در گردن آن نگار
در آورم آوازی شنیدم که شخصی گفت دعوه را من دادم
که اسم اعظم است و خوب است که در هیچ وقتی با تو باشد
من خود مست بودم و از خود بیخبر بفلتش صاحب آواز نکردم
دعوت را از بغل بیرون آورده بدو دادم و رو بمقصد
نهادم آن نازنین بانگ کرد که آه ظالم چند مرا فراموش
کردی و کار از دست رفت من بخود افتادم و به عقب
نگاه کردم پیره عفریتی دیدم رو باو گذاشتم و خواستم
که

که آزارش کنم دیگری را دیدم که کتاب را از دست او ربود
گریخت من آنقدر دانستم که از فسونهای آن کتاب یکی را
خواندم و دم بدم میدمیدم و آن پیره عفریت را بصورت گاوی
کردم و گرفته نگاه داشتم آن ساحره بساحری دعاها و اورادها
و اسمای اعظم را از خاطرم محو کرد و خود از پیش بدر رفت
چون ببالین آن نازنین رفتم او را مدهوش و خاموش یافتم
و از آن روز باز آن سرو ناز بهمان حالت روز اول
بخواب ناز است و چون چنین است بیقین میدانم که آنرا اثر
سحر است و گاو را همه روز از قهر و خشم شلاق میزنم
و عیشم بطیش مبدل شده و لهذا ترک اختلاط خلق
نموده درین باغ با درد و داغ بسر میبرم و ساختن
نهال زمرد جهت مشغولی و رفع سودا است و هر ماه یکبار
بدان شهر رفتن و نهال مرتبان را بردن و بخلق نمودن
و شکستن و غلام را کشتن جهة آنست که خلق مرا بدخو و دیوانه
شناسند و رغبت بصحبت من نکنند و گریه و زاری و نوحه
و بیقراری بجهت آنست که خلق را دل بر حال من بسوزد

وشاید دردمندی دعای پیر پارسائی در حق من گوید تا بوسیلهٔ
دعای آن دل سوخته حق تعالی بر من بخشاید و کام خود بیابم
ای درویش احوال من بدینمنوالست و چون سخن بانجام
رسانید نعرهٔ بیجا ما از جگر بر کشید و کف بر لب آورد و بر زمین
غلطید و بعد از پیچ و تاب بسیار گریبان پاره کرده تا دامن تمام
راه بیابان پیش گرفت شهریارا آتش او چنان در من
اثر کرد که از خود فراموش گردیدم و قسم مغلظ خوردم که تا
او را کامران نه بینم بمطلب خود نشتابم قدم در بیابان نهاده
بجست و جوی او مشغول شدم سر و پا برهنه تا پنج سال هر جا
درویشی صاحب دمی و مرد پاک طینتی گمان بردم از دوای
آن درد جستم در آخر بهمین مرد پیر عابد که درویش سیوم را بسلطنه
دلالت کرده بود بر خوردم و مرا هم بطریق ایشان وعده داد
و بدینطرف فرستاد و گفت که در عرض راه که بدرویش میرسی
هر یک طالب مطلب عظیمی و صاحب مدعای بزرگ اند و بخدمت پادشاه
نیز مشرف خواهند شد و او نیز مطلب مشروع در درگاه الهی دارد
و در اثنای رسیدن شما مطلب آنجناب از مکمن غیب بظهور رسد و شما نیز

بیمن

بیمن دولت او کامیاب شوید لهذا بنده بدینصورت روانه شدم
و دولت آن مرد مبارک قدم ظاهر شد امید چنانست که حضرت
واهب العطیه بزودتر وقتی و ایشان نیز بمطلب پادشاه را
بانجاح مقرون گرداند تا این بیچارگان نیز مطالب خود بیابیم
آزادبخت و خاصان دعای او را آمین گفتند و دل شاه بر این
جوان وفادار بسوخت و افسوس بسیار بر آن جوان کار و سوار
خوردند بعد از آن آزادبخت از روی تلطف و تعطف
از درویش چهارم طلبکار سرگذشت گردید و او نیز مانند
ابر نوبهار بهای های گریست و عندلیب آسا بدین نوا مترنم
گردید حکایت درویش چهارم مثنوی ای دوستان زحال من
زار بشنوید ⁘ و ز داستانهای دل افکار بشنوید ⁘ هر چند همت
منزلت و قدر بنده را ⁘ اما شنیده ام بسی آن زار بشنوید ابیات شهریارا
بکام باد بخت ⁘ دارم از جور دهر شکوهٔ سخت ⁘ پدرم پادشاه بود
ولی ⁘ افتادم بچاه از سر تخت ⁘ خدایگانا بنده حقیر که با این
خرقهٔ فقر در خدمت شما زبان درازی میکنم پادشاهزادهٔ
ولایت چینم از شدت جفا و رنگار و ستم عموی غدار چنین مفصل

احوالم بدان که پدرم فرمان فرمای ولایت چین بود و بسیاری
از فرماندهان در تحت فرمان او بودند و بغیر از من فرزندی
نداشت چون حقیر به سالگی رسید پدرم رخت زندگانی از
جهان فانی بربست و بعالم جاودانی شتافت و در حین رفتن از این
جهان به برادر خود وصیت کرد که چون این پسر من هنوز طفل است
و قابل پادشاهی نیست باید که ولیعهد متکفل امور ملک باشی
و او را تربیت نموده نظر شفقت از وی برنداری و چون بسر حد
رشد و قابلیت رسد دختر خود را باو داده سکه و خطبه بنام او
کن و تاج و تخت را بسپار و امور ملکی را باو واگذار
و خود در گوشه فراغت بعبادت مشغول شو که دنیا قابل
اینهمه تعب نیست و بزرگان گفته اند مصرع دنیا مردار و طالبش
مثل سگ است : که اگر آدمی بسیر سنگ پیش گرفته تا هم مرحله
جوانی طی نموده و لسان الغیب گفته فرد چون پیر شدی حافظ
از میکده بیرون شو : رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی
و بر ظاهر است که چنین کنی دولت از دودمان ما بیرون نمیرود
و بعد از من این پسر به نبیره تو منتقل خواهد شد عموم امر قبول نموده و شرط

نمود

نمود اکثر خواص و ارکان دولت را بدان مدعا شاهد گرفتند
و بعد از فوت پدرم چون بر تخت سلطنت قرار گرفت و لذت
فرمانروائی دریافت منفعت رفتار نمود که مرا در حرم نگاه دارند
و بیرون آمدن نگذارند و من تا چهارده سالگی سوا اندرون حرم
جای ندیده و بجز بازی دختر کان بچیزی نرسیده بودم و چون
شنیده بودم که دختر عمو نامزد منست بخویش دل خوش بودم و لله داشتم
مبارک نام و آن غلام سیاه بود خدمت پدرم بسیار کرده
و معتمد و صاحب راز او بود من دران مدت اگر گاهی اهل حرم را
غافل نموده بیرون می آمدم نزد او میرفتم او مهربانی بیش از
بیش مینمود و بخت بتر در من می نگریست از قضا روزی
در حرم با دختران بازی میکردم کنیزی سیلی بر من زد گریه
کنان بیرون دویدم لله چون مرا گریان دید از جهر درگ
کشید و از سبب گریه پرسید آنچه گذشته بود گفتم او نیز
از قهر سیلی بر بنا گوش من زد و گفت خدایا طاقت
مردی ندارد و حیرتش گردان ای نامرد خاک بر سرت که بی
معکوس کرده می بایست تو حالا صاحب تاج و تخت باشی

و عالمی در زیر نگین تو باشد گریه میکنی که کنیزان مرا زده اند
گفتم للّه تقصیر من چیست و چنین باشد من خود سوای کنیزان
باب مخشوش و زیستم و از ته بجائی نمی برم گفت بیا تا ترا خدمت
عموت برم تا بداند که تو بزرگ شدی و قابل تاج و تخت
شده که حق تو بتو تسلیم کند گفتم کدام حق گفت تا منصب پدر
من خوشنود شدم و ندانستم که باعث خرابی احوالم خواهد شد
همراه مبارک ببارگاه عمو رفتم چون عمو مرا دید باستقبالم
دوید و چون جانم در بر کشید و جبینم را بوسید و در پهلوی خود
نشانید و اظهار بشارت بحضور من نموده از لله پرسید
که فرزندم بچه سبب تصدیع کشید قدم رنجه داشت مبارک
بعد از ادای وظایف دعا گوئی عرضداشت که بجهة
عرض ملتمس آمده عمو گفت یعنی نامزد خود میخواهد بیار مبارک گفت
منجم باشی را طلبیدند فی الحال حاضر شد و زمین بوسید عموام گفت
به بین چند هزار سال ساعت خوب کی خواهد بود که میخواهم فرزندم را
داماد کنم منجم بعد از ارتفاع و تفکر بسیار گفت دولت پاینده باد
درین دو سه سال خور و قمر در عقرب است و عطارد خانه زحل

در

در زوال دان خواهند بود بی قضای ربانی اگر اراده کار خیر
دارید بعد از چهار هزار و هفتصد و نود و نه سال در روز
ساعت بغایت نیکو است عموام گفت مبارک شنبه فرزندم را
بحرم فرستد ان شاء الله ساعت اختیار کنم و امانت آورا باو
باز گذارم مبارک برخاست پادشاه را دعا گفته بیرون آمدیم
بعد از دو روز دیگر از حرم بیرون آمدم و نزد مبارک رفتم
چون نظرش بر من افتاد سیل سرشک از دیده گشاد
مرا اشک در دل بهم رسید از و پرسیدم که چرا چون مرا دیدی
گریه کردی گفت بلا گردانت شوم گردن مبارک نمی شکست
و ترا بر ان ظالم نمی برد گفتم چه واقع شده گفت ترا بمجلس
بردم امرا ترا قابل دیدند خوشحال گردیدند و قال و قیلی
درمیان ایشان افتاده بود و بزبان حال میگفتند
که الحمد لله پادشاه حقیقی ما بزرگ شده و امروز و فردا
است که حق بر مرکز قرار گرفته است و عموت هم از
دیدن تو غمناک و از امرا خوفناک شده صلاح دولت
و مصلحت دید در ان دیده که ترا ناچیز و نابود زد و در فتنه و فساد را

بر روی خود مسند وساده زد و مرا در خلوت طلبید و وعدهٔ زر
و خلعت و بلندی جاه و مرتبه داده بدفع تو امر فرموده
و من بکار خود فرو مانده ام و نمیدانم چه کنم خدا نخواسته
باشد که تا زنده باشم گذارم آسیبی بتو رسد اما اندیشه
میکنم که مبادا مرا هم بلا بر سر آرند و بعد از ان ترا ضایع
کنند هر چند باشند مغز استخوان من پروردهٔ نعمت دودمان
پدر تست و این فتنه برپا کردهٔ منست زیرا که اگر من ترا بمجلس
این ظالم نمی بردم و اظهار آنمقدمه نمیکردم کاه بود که
این اراده او را بخاطر نمیرسید من چون خبر قتل شنیدم
طمع از حیات بریدم و دامن مبارک بدست پیچیدم و از روی
عجز نالیدم و گفتم لله دست از دامن تو بر نمیدارم تا مرا از
غرقاب بلا بقید نجات رسانی شهریارا از روی جهل
و نادانی چون پناه بدان پناه جستم غیرت الهی کارم را
تباه و روزم را سیاه ساخت باری مبارک چون جزع نالی
مرا دید گفت غم مدار که فکری مرا بخاطر رسیده که بدان
وسیله توان دفع این محنت و رفع این بلا کرد گفتم آن

کدام است گفت بیا تا با تو بگویم با او رفتم به عمارتی که پدرم
دران جامه گذارده بود و دوسرایی اداری آن بمبارک
تعلق داشت چون داخل آن عمارت شدیم و مرا تخت
و جایگاه پدر بنظر آمد بیش از پیش گریه بر من مستولی شد
و مبارک مرا تسکین میداد بیا ناشازه و همراهی او تخت
پدر را از جا برداشته فرشش را برچیدیم و قدری زمین را
بکندند دری مفرقی پیدا شد قفل بران زده کلید از جیب بر آورده
قفل را گشود و در را باز کرد زینه پایه چند بود خود بزیر
رفته مرا هم تکلیف نمود در دل گفتم البته شاه با تو
مکر کرده و میخواهد که درینجا کار سازی تو کند اما چه علاج
کلمه گفته از انجا بزیر رفتم چهار صفه بنظر رسید مانند دل
مومنان سفید در هر صفه ده خم خسروانی محکم بزنجیر طلا
و بر سر هر یک خشت طلای و تصویر میمونی از زبرجد بر بالای
آن نشسته مگر یک خم که میمون نداشت و آن چهل خم مملو
از طلا بود و در میان صفه حوضی بوده پر از جواهر الوان
گفتم لله از دیدن اینها چه بود من گیرم که صد چندین داشته باشم

کی دفع این مصیبت از من میکند فرد سرشک از زخم پاک
کردن چه حاصل علاجی بکن کز دلم خون نیاید و اگر اندیشه
داری که مراد رنجا گذاری احتمال دارد که معاندی بگوش
رسانده و باعث آزار تو هم میشود بیت کاری بکن که موجب
امن و امان شود شادی فزای این دل غم تو امان شود
گفت فلانی این گنج نهانی را حکایتی است تا دانی و
مطلب آنکه این میمونها را تو تمام گفتم لله تخت میمون باد
و طالع همایون ورنه مصرع کس از میمون نیابد ارجمندی
گفت حقیقت اما کیفیت این میمونها آنست که پدر ترا
در اول جوانی با ملک صادق چنین رابطه دوستی بهم رسانیده بود
بوسیله از وسایل مرا چگونگی آن معلوم نیست هر سال
یک نوبت تحفه چند از عطرها و عبیرها بجهة ارمغان مهیا
کرده بدید ملک می برد و چند روزی در خدمت او می بود
و در وقت مراجعت یک میمون زبرجد ملک باو میداد او
آورده و در همین مکان میگذاشت و مدتی چنان بود که مرا هم
با خود می برد نوبتی ازو پرسیدم که صاحبا هر بار مبلغی تحفه

تا که

بجهة ملک صادق میبری و یک میمون بجان میگیری در این چه فایده
می بینی پدرت تبسم فرموده گفت که بکسی اظهار این نکنی
که هر یک میمون زبرجد را هزار نفر جن در تحت فرمان است
اما ملک صادق وعده فرموده که تا چهل میمون تمام نشود
کاری بما از جن بی رضای حق نه کنیم او ماخذ باشد و هنوز
یکسال از میعاد باقی بود که پدرت ملک دنیا را وداع نمود
الحال مرا بخاطر میرسد که ترا بخدمت ملک صادق برم و
کیفیت احوال را عرض نمایم شاید بجهة روح پدرت آن یک
میمون را بتو بخشد و بدان وسیله تو وارث ملک موروثی
و امانت خود را صاحب شوی و اگر هم اینها میسر نشود باری
از کشتن خلاص شویم گفتم اختیار با تست بهر طریق که توانی
بکوش و چشم از حق مپوش مرا بحرم فرستاد و خود
بتحصیل تحفه و هدایا مشغول شد بعد از احضار آنها در
خلوت برادر جهته با عموهایم مشاورت نمود که اگر صواب باشد
و دانند من بعزم سیر این پسر را بصحرا برده در جائی بگذارم که
کسی واقف نشود عموهایم تمهید را پسندیده و کاشی مرا با تحف

ند کور از شهر بیرون آورد شهریار را دو مرکب اسپ انجام نمود
که هر یک با ما در صحرا همسر بود و تا مدت یکماه بطرف شهر و ولایت
راه چنین پیمودیم و از خوف دشمن هیچ موضع نیاسودیم
تا آنکه شبی در اثنای راه به تلی رسیدیم و چون بر فراز تل
برآمدیم در آن طرف مرغزاری و جمعی دیدیم که یاد از بهشت
عدن میداد و از عطر گل و ریحان و سنبل کوه و دشت معطر
و غلغلهٔ بگوش میرسید و از نور شمع و فانوس و مشعل و
چراغ مانند روز نورانی گفتم مبارک اینجا را چه نام است
و این چه غلغله است مبارک از مرکب خسته تیز برآمد و سجده
شکر بجا آورد و گفت الحمد لله والمنة که بخت بلند مساعد
گشت و بمقصد رسیدیم این لشکر جنیانست که بارگاه
ملک صادق در آنجاست گفتم من بغیر از چراغ چیزی
نمی بینم فی الحال سرمه از بغل برآورده بچشم من کشید
چون چشم باز کردم خلقی بنظر درآوردم همه خوبروی
و موی اما پاهای ایشان مانند پای گوسفندان سم شگافته
و چون بمقصد ایشان رسیدیم و ایشان مبارک را دیدند

بهزل و مطایبه با او مشغول گردیدند و می آمدیم تا بحوالی
بارگاه ملک صادق رسیدیم بار طلبیده با تحف و هدایا
داخل گردیدیم بارگاهی بود با همه زینت آراسته
و از همه معایب پیراسته کت فراوزنک و صندلی و تخت
و نیم تخت بسیار بهر گوشه و کنار مرتب و امرا و علما و فضلا
و اکابر چون بر فراز آنها متمکن و بر صدر تختی مکلل بجواهر
الوان زده بر فراز آن رخت گسترده و ملک صادق
با تاج و چهار قب شاهی بران تکیه زده پیش رفتم و از
طریق اخلاص دعا گفتم ملک صادق اکرام نموده بنشستن
امر فرمود و شربت و طعام بجهة ما آوردند بعد از اکل
و شرب مبارک را پیش طلبیده از چگونگی احوال و اوضاع
من پرسید و مبارک نیز راه سخن همه شنیده از سرگذشت
بیان نمود ملک فرمود که چرا پادشاهزاده بدیدن ما نمی آمد
گفت دولت میستدام باد چون جاهل بود و خود را
قابل صحبت نمیدانست لهذا مصدع اوقات فرخنده
ساعات بندگان ملک نمیگردید چون بحد رشد و تمیز رسید

فی الجمله نیک از بد فرق میتواند کرد و بخدمت شتافته و استدعای
آن دارد که مانند پدر خود در سلک ملازمان منسلک گردیده به
حضرت ملک نظر عاطفت و شفقت از و باز ندارند"
و بجانب خاص بجهة حقوق پدرش از جمله بندگان.
با اخلاص شمارد و انعامی که درباره پدرش میفرمودند
درباره او نیز مبذول دارند یعنی میمون چهلم از میمونهای
زیر جد باو بخشند که کار افتاده و مظلوم و بیکس است
و عموی ظالم آنقدر ستم برو روا میدارد که زندگی او
هم راضی نیست بتعصب تاج و تخت ملک صادق بعد از اندک
تفکری گفت مبارک ما درباره او کوتاهی نمیکنیم و آنچه
از یاری و مددکاری باید و شاید بجا می آریم اما ناآزموده را
نتوان سروری ادنی کی و پایه از خلق برتری و نیکوئی
که او پادشاه زاده کی ادنی باشد زیرا که هر یک از
افراد انسان چنانکه مختلف الالوان و متفاوت الجثه اند
مختلف الطبع و متفاوت التاثیر می باشند و درین شکی نیست
و اگر فرزندی به از پدر می بود پسر نوح کافر نمی شد

دیگر

دیگر **فرد** تا برده رنج گنج میسر نمیشود • مزد آن گرفت
جان برادر که کار کرد • ما لعبت شفقت درباره پدر او
مبذول نداشته بودیم او بارها حق خدمات شایسته بر ما
ثابت کرده بود و ما باز باو حضرت خراج نداده بودیم اما چون
حقوق او برگردن ما مانده است و فرزند او بخدمت ما آمده
ظلم برو رفته است ما بیک امتحان آنچه خواهد شفقت میکنیم
مع شیء زاید بشرط آنکه در خدمتی که فرمائیم خیانت نکند
و براستی و درستی با تمام رساند من از آن سخن خوشدل
شدم و ندانستم بلا بر سرم خواهد آمد چون از مجلس بیرون آمدم
مهمانداری بجهة ما تعین فرمودند و احترام درباره ما
مینمودند و شب دیگر چون بمجلس رفتم مبارک التماس نمود

تعین خدمت از ملک

فرمود که مبارک چنان میندارم که بجنابتی تقدیم رساند"
گفت نه چنین است اگر ملک شفقت فرموده خدمتی که
لایق دانند معین گردانند انشاء الله بحسب دلخواه با تمام
رسد ملک آنچه خودش نکو بود و رو بجانب من کرده شرط بجا آوری را
تکرار نمود انگشت قبول بدیده گذاشتم گفت ای پسر تو هنوز

جاهلی با خود اندیشه کن مبادا که در آخر بلائی افتی که هیچ چه
خلاص نیابی و درد تو بیدرمان شود گفتم اگر شفقت
ملک باشد هر چه فرماید بجان کوشم و آنچه لازمهٔ سعی و اهتمام
است در اتمام بجا آورم گفت فردا هم با خود تاملی کن
تا شب آینده بگویم چه باید کرد چون شب سیوم بخدمت
رفتم باز بر سر حرف گذشته بودیم ملک فرمود ملک خازن را
بطلبید چون خازن ملک حاضر شد فرمود که فلان صندوقچه را
حاضر کن گنجور صندوقچه را در دم بخدمت ملک آورد و ملک
سر آنرا باز کرده از آنجا طومار کاغذی بیرون آورد و مرا
پیش طلبید و بدست من سپرد و گفت آنچه در اینجا ثبت است
نظیر و شبیه اینها از جنس آدمی زاد میخواهم که بجوئی جستم
و دست و دل خود در آنجا هدایت طریق خیانت و ناراستی
نپوئی و بهیچ نکوئی و بخدمت من آوری و وعده آنکه بعد از
اتمام این خدمت شرط مذکور آنچه متوقعی اضافه شود دهم والا
هر چه بینی از خود بینی من چون طومار را گشودم دیدم که چیزی
که کاش هرگز نمیدیدم **مثنوی** صورتی دیدم از انشای قلم

کوهی

کوهی از کلک صنع گشته رقم ؛ پیکری در کمال رعنائی
چهره با کمال زیبائی ؛ خال موزون زلف پر خم و پیچ
لب چو برگ گل و دهان هیچ ؛ چشم شهلا نگاه مستانه
کافری خفته در صنمخانه ؛ ابروانش بقصد دل تیغی
عارضش آفتاب بی میغی ؛ بینیش میان گلی
غنچه جام لعل بر زملی ؛ گردنش بهتر از غزال ختن
در صفا بوده نکسر و گردن ؛ سینه اش در صفا چو تخت بلور
نارستان در و چو قبهٔ نور ؛ بازوانش چو شمع در هالوله
گیسوانش تمام مرغوله ؛ نازکی میانش نتوان گفت
موی را با قلم نشاید سفت ؛ چار زانو نشسته و عریان
با دل تنگ و دیده گریان ؛ گیسوان ریخته بهر طرفش
گوهری بود موی بر صدفش ؛ شهریارا نمیدانم چگویم
در وصف آن پری میگیرد که زبان از تعریف حسن و زیبائی او
قاصر و عاجز است و هر چه گویم از پریشانی خاطر فاتر
در خور آن نبشه قدم نیست **بیت** کی توانم صفت و وصف
جمالش کردن ؛ زانکه رشک آیدم از غیر خیالش کردن